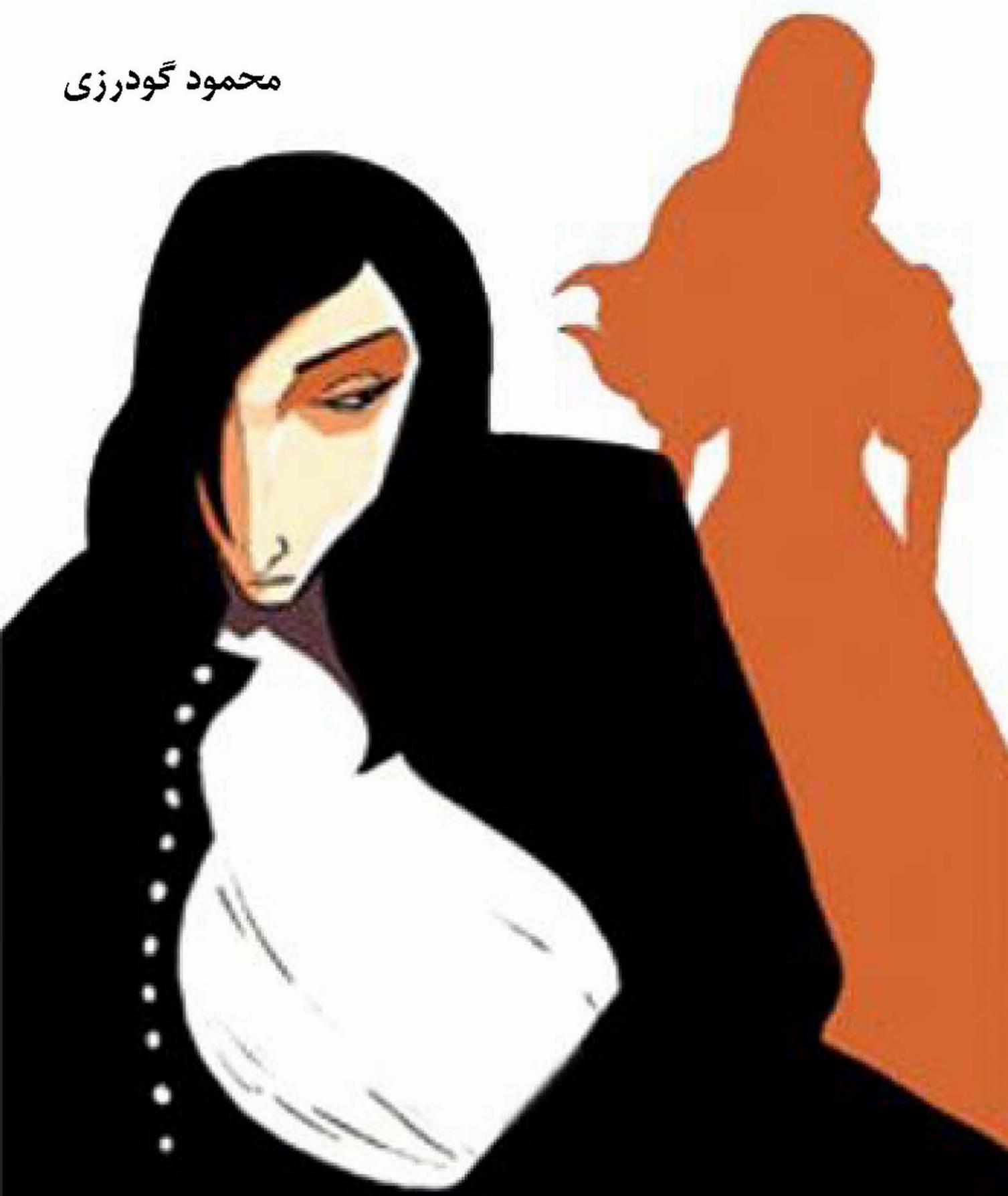


مولیر

# دون ژوان

یا ضیافت سنگ

محمود گودرزی



مولیر

# دون ژوان

یا ضیافت سنگ

محمود گودرزی

باشگاه ادبیات

# دون ژوان

یا ضیافت سنگ

نوشته: ژان باپتیست پوکلن (مولیر)

مترجم: محمود گودرزی

این کتاب ترجمه ای است از:

**Dom Juan ou Le Festin de pierre**

**By: Jean-Baptiste Poquelin - Molière**

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲

طراح جلد: امیر عزتی

ناشر: باشگاه ادبیات

کلیه حقوق انتشار الکترونیکی این اثر محفوظ و مخصوص باشگاه ادبیات است

نشانی اینترنتی:

<https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab>

<http://bashgaheketab.blogspot.com>

پست الکترونیک:

[BashgaheKetab@groups.facebook.com](mailto:BashgaheKetab@groups.facebook.com)

[amir.ezati@gmail.com](mailto:amir.ezati@gmail.com)

## شخصیت‌ها:

، پسر دُن لویی<sup>۱</sup> دُن ژوان

، نوکر دُن ژوان<sup>۲</sup> اسگانارل

، زن دُن ژوان<sup>۳</sup> الویر

، مهتر الویر<sup>۴</sup> گوسمان

، برادران الویر<sup>۵</sup>، دُن آلونس<sup>۶</sup> دُن کارلوس

، پدر دُن ژوان<sup>۷</sup> دُن لویی

، زنان روستایی<sup>۸</sup>، ماتورین<sup>۹</sup>، شارلوت<sup>۱۰</sup> فرانسیسک

<sup>۱۱</sup>مجسمه فرمانده

، مستخدمان دُن ژوان<sup>۱۲</sup>، راگوتن<sup>۱۳</sup> لا ویولت

---

<sup>1</sup> DOM JUAN

<sup>2</sup> SGANARELLE

<sup>3</sup> ELVIRE

<sup>4</sup> GUSMAN

<sup>5</sup> DOM CARLOS

<sup>6</sup> DON ALONSE

<sup>7</sup> DOM LOUIS

<sup>8</sup> FRANCISQUE

<sup>9</sup> CHARLOTTE

<sup>10</sup> MATHURINE

<sup>11</sup> LA STATUE DU COMMANDEUR

<sup>12</sup> LA VIOLETTE

<sup>13</sup> RAGOTIN

، تاجر<sup>۱۴</sup> آقای دیمانش

، آدم‌کش مزدور<sup>۱۵</sup> لا رامیه

ملازمان دن ژوان

ملازمان برادران دن کارلوس و دن آلونس

یک شبیح

---

<sup>14</sup> M. DIMANCHE

<sup>15</sup> LA RAMEE

پرده یکم، صحنه نخست

اسگانارل، گوسمان.

اسگانارل (جعبه تنباکو در دست): ارسطو و فلسفه هر چه می‌خواهند بگویند، چیزی نیست که با تنباکو برابری کند، تنباکو عشق و علاقه انسان‌های راست‌کردار است؛ و هر کس بدون تنباکو زندگی کند، لایق زندگی نیست؛ تنباکو نه تنها مغز آدم را شاداب و پاک می‌کند بلکه روح را به تقوا و پرهیزگاری سوق می‌دهد و انسان با آن یاد می‌گیرد چگونه فردی درست‌کار شود. ندیده‌اید وقتی کسی تنباکو مصرف می‌کند با مردم چه قدر با ملایمت و مهربانی رفتار می‌کند و هر جا که باشد چگونه چپ و راست آن را بذل و بخشش می‌کند؟ حتی نمی‌ماند که از او بخواهند، پیشاپیش خودش به استقبال خواسته‌های مردم می‌رود: چون این حقیقت دارد که تنباکو برای آن‌هایی که مصرفش می‌کنند الهام‌بخش احساس شرافت و تقواست. اما صحبت در این مورد کافی‌ست، بهتر است گفت‌وگوی خودمان را از سر بگیریم. خب پس، گوسمان عزیز، گفتی که مخدومت «دنه الویر» از رفتن‌مان حیرت‌زده شد و پشت سر ما راه افتاد و قلبش که به قول تو سخت تحت تأثیر ارباب من قرار گرفته است نتوانست بی او زنده بماند و در پی او تا این‌جا آمد؟ بین خودمان باشد، اگر نظر مرا بخواهی، می‌ترسم که عشق مخدومت بی‌مزد و منت بماند و آمدنش به این شهر ثمری نداشته باشد و از آمدن‌تان همان قدر عایدتان شود که از ماندن‌تان.

گوسمان: دلش چيست، بگو، خواهش می‌کنم، چه باعث می‌شود به چنین آینده شومی فکر کنی؟ آیا اربابت سفره دلش را برای تو باز کرده است، به تو گفته است نسبت به ما سرد شده است و علت رفتن او همین سردی‌ست؟

اسگانارل: ابدًا، اما از ظواهر امر این طور برداشت می‌شود. من کم‌وبیش با این مسائل آشنا هستم و بی‌آن‌که او چیزی بگوید، حتم دارم که قضیه به این‌جا ختم می‌شود. شاید هم اشتباه می‌کنم، اما در این موارد تجربه چیزهایی به من آموخته است.

گوسمان: چه می‌گویی؟ یعنی این سفر غیرمنتظره علامت بی‌وفایی دن ژوان است؟ آیا او می‌تواند به عشق پاک الویر این گونه توهین کند؟

اسگانارل: نه، علتش این است که او هنوز جوان است و جرأتش را ندارد.

گوسمان: مردی با این مقام دست به چنین کار پستی می‌زند؟

اسگانارل: آه بله، مقامش! دلیل خوبی‌ست و همین مانع از انجام بعضی از کارها می‌شود.

گوسمان: اما پیوند مقدس زناشویی او را مقید می‌کند.

اسگانارل: اه! گوسمان بی‌چاره من، دوست من، باور کن تو هنوز نمی‌دانی دن ژوان چه جور آدمی‌ست.

گوسمان: اگر چنین خیانتی به ما کرده باشد الحق که نمی‌دانم چه جور آدمی‌ست؛ هیچ نمی‌فهمم، بعد از آن همه علاقه و بی‌قراری که از خود نشان داد، بعد از آن همه قرب و احترام و آن همه آرزو و آه و ناله و اشک و آن نامه‌های پرشور، آن همه اظهار عشقِ پُرالتهاپ و قسم و سوگند مکرر؛ آن همه از خود بی‌خودی و آن همه شیفتگی که از خود نشان داد، تا آن‌جا که از شدتِ شیدایی، مانع مقدسِ صومعه را از سر راه برداشت و دانه الویر را مقهور و مسخر خود کرد. هیچ نمی‌فهمم، می‌گویم آخر چه طور بعد از تمام این‌ها دلش آمد عهدش را بشکند؟



اسگانارل: اما برای من فهمیدنش اصلاً و ابداً سخت نیست و تو هم اگر این نابه‌کار را می‌شناختی می‌دیدى که عهدشکنی برای او کار دشواری نیست. من نمی‌گویم که احساسات او نسبت به دنه الویر عوض شده است، هنوز در این مورد مطمئن نیستم؛ این را می‌دانی که من به دستور او زودتر راه افتادم و از وقتی که آمده است با من سخن نگفته است، اما محض احتیاط به تو می‌گویم (بین خودمان باشد) که ارباب من بزرگ‌ترین نابه‌کاری‌ست که دنیا به خود دیده است، یک دیوانه، یک سگ، یک شیطان، یک تُرک، یک کافر که نه به بهشت اعتقاد دارد نه به دوزخ و نه به گرگینه؛ کسی که زندگی‌اش را مثل یک حیوان وحشی می‌گذراند، مثل خوک اپیکور، مثل یک سارداناپال<sup>۱۶</sup> واقعی، کسی که گوشش بدهکار هیچ سرزنش و شماتتی نیست و تمام اعتقادات ما را لاطائلات می‌داند. می‌گویی که با مخدومت ازدواج کرده است، باور کن که برای ارضاء خواسته‌هایش حاضر بود با تو و سگ و گربه‌اش نیز ازدواج کند. ازدواج کردن برای او هزینه‌ای ندارد و برای به دام انداختن زیبارویان چه تله‌ای بهتر از این؟! او با هر که بگویی ازدواج می‌کند، بانو، دوشیزه، شهری، دهاتی، برای او هیچ چیز نه زیاد سرد است و نه زیاد گرم؛ و اگر می‌خواستم اسم افرادی را که در مکان‌های مختلف به عقد خود درآورده است به تو بگویم شرح آن تا شب ادامه پیدا می‌کرد. با شنیدن این حرف‌ها حیرت می‌کنی و رنگت عوض می‌شود؛ این تنها یک طرح ساده از شخصیت اوست، برای تکمیل چهره‌اش چند خط دیگر لازم است. امیدوارم روزی خشم و غضب آسمان بر او نازل شود؛ ترجیح می‌دادم در خدمت شیطان باشم و نوکر او نباشم. چه چیزهای مخوفی که من از او ندیده‌ام! آرزو می‌کنم ای کاش در یک خراب‌شده دیگر بود. اما بزرگ‌زاده‌ای که بدطینیت باشد چیز وحشتناکی‌ست و من باید به او وفادار بمانم. هراسی که در وجود من است به رغم میلم تبدیل به تعصب نسبت به او می‌شود و احساساتم را مهار کرده، کاری می‌کند آن‌چه را که برای روحم مشمئزکننده است تشویق و تحسین کنم. این خودش است که می‌آید در این قصر قدم بزند، از هم جدا شویم! گوش کن، من این چیزها را صادقانه با تو در میان گذاشتم و این حرف‌ها کمی زودتر از موعد از دهانم خارج شد، اما نباید چیزی از آن به گوش اربابم برسد، در غیر این صورت دیوار حاشا بلند است.

یا همان «آشوربانیپال» آخرین پادشاه آشوریان<sup>16</sup>

صحنهٔ دوم

دن ژوان، اسگانارل

دن ژوان: آن مرد که بود که با تو حرف می‌زد؟ به نظر می‌آمد همان گوسمانِ دنه الویر خودمان بود!

اسگانارل: یک چیزی در همین مایه‌ها بود!

دن ژوان: چه گفتی؟ خودش بود؟

اسگانارل: شخصِ شخیصِ خودش بود!

دن ژوان: از کی در این شهر است؟

اسگانارل: از دیشب.

دن ژوان: برای چه آمده است؟

اسگانارل: گمان می‌کنم خودتان علت تشویش او را بدانید!

دن ژوان: لابد عزیمت ما؟

اسگانارل: طفلک از این موضوع در عذاب است. علتش را از من پرسید!

دن ژوان: تو چه جوابی به او دادی؟

اسگانارل: که شما چیزی در این باره به من نگفته‌اید.

دن ژوان: ولی خب نظر خودت چیست؟ برداشت تو از این مساله چیست؟

اسگانارل: من، من فکر می‌کنم که، اگر بهتان برنخورد، شما فرد دیگری را زیر سر دارید.

دن ژوان: این طور فکر می‌کنی؟

اسگانارل: بله!

دن ژوان: یا للعجب! بی‌راه هم نمی‌گویی، باید اقرار کنم که هدف دیگری الویر را از ذهنم خارج کرده است.

اسگانارل: پناه بر خدا، من دن ژوان خودم را مثل کف دستم می‌شناسم، می‌دانم که قلبت عاشق‌پیشه‌ترین قلب دنیاست و خوش دارد از رابطه‌ای به رابطه‌ای دیگر برود و هیچ تمایلی به یک جا ماندن ندارد.

دن ژوان: بگو بینم، حق ندارم این طور رفتار کنم؟

اسگانارل: اه قربان!

دن ژوان: چه؟ حرف بزن!

اسگانارل: البته که حق دارید، حالا که این طور می‌خواهید، کسی نمی‌تواند خلاف این را بگوید. اما اگر این طور نمی‌خواستید قضیه کاملاً فرق داشت.

دن ژوان: خب اجازه داری حرفت را بزنی و احساساتت را به من بگویی.

اسگانارل: در این صورت، قربان، رک و صریح به شما بگویم که با روش‌تان مخالفم و معتقدم عاشق همه کس شدن به شیوه شما کار پست و پلیدی‌ست.

دن ژوان: چه می‌گویی؟ می‌خواهی خودمان را به اولین چیزی که به دامان می‌اندازد پابند کنیم و تکان نخوریم، می‌خواهی به خاطر او قید دنیا را بزنیم و جز او به کس دیگری نگاه نکنیم؟ عجب کاری‌ست این که بخواهیم به شرافت دروغینی که از وفاداری به دست می‌آوریم فخر و مباهات ورزیم و تا ابد خود را غرق یک احساس کنیم و دریچه قلب خود را از بدو جوانی به روی زیبارویانی که می‌بینیم، ببندیم: نه، نه، پاک‌دامنی تنها برازنده آن‌هایی‌ست که مضحکه دیگران‌اند. دلبران همه حق دلبری دارند و نباید مزیت نفر اول بودن حق و حقوقی را که دیگر زیبارویان نسبت به قلب ما دارند زائل کند. زیبایی هر جا که باشد مرا شیفته و واله می‌کند و من بی هیچ مقاومتی تسلیم شدت و خشونت می‌شوم که زیبایی بر ما روا می‌دارد. هر چه قدر هم وفادار باشم عشقی که به یک زیبارو دارم نمی‌تواند روحم را وادار به جفاکاری در حق زیبارویان دیگر کند. من چشمانی دارم که اجر و سزای همه زیبارویان را می‌بیند و در حق هر یک تکریم و احترامی را که طبیعت حکم می‌کند روا می‌دارد. من نمی‌توانم آن‌چه را که دل می‌پسندد، هر چه که باشد، از او منع کنم و هر گاه چهره‌ای خوش‌سیما دلم را بخواهد، اگر ده هزار دل داشته باشم همه را به او می‌دهم. تمایلات نو و تازه‌ای که شکل می‌گیرند، جاذبه‌ای وصف‌ناپذیر دارند و تمام لذت عشق در تنوع آن است. چه شیرین است وقتی دل یک زیباروی جوان را با اکرام و احترام فراوان نرم می‌کنیم و پیش‌رفت اندکی را که روزانه در این کار به دست می‌آوریم مشاهده می‌کنیم؛ وقتی که به وسیله غضب‌ها و اشک‌ها و آه و ناله‌هایمان شرم و حیای معصوم روحی را که به سختی سلاح بر زمین می‌گذارد شکست می‌دهیم؛ و یا مقاومت‌های ناچیزی را که او از خود برابر ما نشان می‌دهد در هم می‌شکنیم و بر تردیدهایی که افتخارش محسوب می‌شوند فائق آمده، او را آهسته به آن‌جایی که می‌خواهیم می‌بریم. اما همین که او را در اختیار می‌گیرم، دیگر حرفی برای گفتن نیست، چیزی نیست که آرزو کنیم، تمام زیبایی عشق تمام شده است و ما در آرامش چنین عشقی به خواب فرو می‌رویم. مگر این که چیز تازه‌ای بیاید و هوس‌هایمان را بیدار کند و جاذبه‌های دل‌انگیز فتح دیگری را به دل‌هایمان نشان دهد. خلاصه، هیچ چیز به شیرینی غلبه بر مقاومت یک دختر خوش‌سیما نیست. و من در این مورد همان بلندپروازی فاتحان بزرگ را دارم که مدام از فتحی به فتحی دیگر می‌پرند و قادر به محدود کردن آمال‌شان نیستند. چیزی نیست که بتواند جلوی فوران خواسته‌هایم را بگیرد. حس می‌کنم دلی دارم که قادر است عاشق تمام اهل دنیا شود و مثل اسکندر کبیر دلم می‌خواست دنیاها را بگیری می‌بود تا فتوحات عاشقانه‌ام را به آن‌جا نیز بسط دهم.

اسگانارل: جل الخالق! چقدر پرحرفی می‌کنید، انگار که تمام این صحبت‌ها را از بر کرده‌اید و مثل کتاب‌ها حرف می‌زنید.

دن ژوان: چه می‌خواهی بگویی؟

اسگانارل: خب می‌خواهم بگویم که، نمی‌دانم چه بگویم؛ چون شما طوری موضوع را می‌پیچانید که به نظر می‌آید حق با شماست و با این حال حقیقت این است که حق با شما نیست. من قشنگ‌ترین افکار دنیا را داشتم و سخنان شما همه آن‌ها را به هم ریخت. حالا اجازه بدهید، دفعه بعد دلایلم را می‌نویسم و با شما بحث می‌کنم.

دن ژوان: کار خوبی می‌کنی.

اسگانارل: اما قربان، اجازه می‌دهید به شما بگویم که نحوه زندگی‌تان لااقل یک ذره مایه خجالت و رسوایی‌ست؟

دن ژوان: چه می‌گویی؟ کدام نحوه زندگی؟

اسگانارل: زندگی بسیار خوبی‌ست. اما مثلاً این که هر ماه ازدواج می‌کنید...

دن ژوان: چه چیز از این خوشایندتر؟

اسگانارل: درست است، می‌دانم که بسیار خوشایند و دل‌پذیر است و اگر مشکلی پیش نمی‌آمد من هم همین کار را می‌کردم، اما این گونه به بازی گرفتن رازی مقدس و...

دن ژوان: بس است دیگر، این مساله بین من و فلک است، ما خودمان آن را حل می‌کنیم، نیازی نیست تو خودت را به زحمت بیندازی.

اسگانارل: پناه بر خدا، همیشه به من گفته‌اند که تمسخر و ریشخند فلک کار ناشایستی‌ست و انسان‌های ولنگار آخر و عاقبت خوشی ندارند.

دن ژوان: تند نرو، کله پوک، به تو گفته ام و می دانی که از آدم های موعظه گر خوشم نمی آید.

اسگانارل: من که شما را موعظه نکردم، خدا به دور، شما خودتان می دانید چه کار می کنید، و اگر به چیزی اعتقاد ندارید لابد دلایل خودتان را دارید. اما بعضی افراد حقیر و گستاخ در دنیا هستند که بدون این که دلیلش را بدانند ولنگارند و ادای روشن فکرها را درمی آورند، چون فکر می کنند که برازنده آنهاست. و اگر من این چنین اربابی داشتم رک و پوست کنده توی صورتش می گفتم: «جرات می کنید این گونه فلک را به شوخی بگیرید؟ تن تان نمی لرزد که مقدس ترین چیزها را به تمسخر می گیرید؟ شما میاید، ای کرم خاکی، ای کوتوله (با آن اربابی هستم که گفتم) شما میاید که می خواهید آنچه را که همه محترم می شمارند استهزاء کنید. فکر می کنید که چون صاحب مقام و منصبید و چون کلاه گیزی موطلائی و کاملاً فر دارید و روی کلاهتان چند عدد پر و لباس تان زراندود است و روبان هایی آتشین فام دارید (با شما نیستم، با آن دیگری هستم) فکر می کنید که با این ها انسانی توانمندترید و مجاز به هر کاری هستید و کسی جرأت نمی کند حقایق خودتان را به شما بگوید؟ از من که نوکر شما هستم بشنوید، فلک کافران را دیر یا زود کیفر خواهد کرد و زندگی بد مرگی بد نیز به دنبال خواهد داشت و...»

دن ژوان: کافی ست!

اسگانارل: موضوع چیست؟

دن ژوان: موضوع این است که به تو می گویم زیبارویی دل مرا ربوده است و در پی افسون دل انگیز او بود که من به این شهر آمدم.

اسگانارل: قربان، بابت مرگ فرمانده ای که شش ماه پیش به قتل رساندید هیچ ترس و واهمه ای ندارید؟

دن ژوان: چرا بترسم؟ مگر او را نکشتم؟

اسگانارل: کاملاً صحیح است، بهترین اتفاقی که ممکن بود بیفتد، دلیلی برای اعتراض ندارد.

دن ژوان: من به خاطر این قتل عفو شدم.

اسگانارل: بله، اما این عفو کینه اقوام و دوستانش را فرو نمی‌نشانند...

دن ژوان: اه، به مصیبتی که ممکن است بر سرمان آید فکر نکن، به چیزهایی فکر کن که ممکن است برای ما لذت بخش باشند. فردی که صحبتش را کردم نامزد جوانی ست که در دنیا همتا ندارد. او را همان مردی که قرار است همسرش شود به این جا آورده است. بخت یار بود و من توانستم این زوج عاشق را سه یا چهار روز قبل از سفرشان ملاقات کنم. هرگز ندیده‌ام دو فرد تا این حد از یکدیگر راضی باشند و باعث شکفتن عشق‌های دیگر شوند. لطافت بارز احساسات‌شان شور عشق را در من برانگیخت. قلبم تحت تأثیر قرار گرفت و عشقم با رشک و حسد آغاز شد. بله، ابتدا نمی‌توانستم ببینم که آن‌ها با هم‌اند، بخل هوسم را برانگیخت. تصور می‌کردم لذت بسیاری می‌بردم اگر می‌توانستم این تفاهم را به هم بزنم و این پیوند را که نازکی دلم را می‌رنجاند از هم بگسلانم. اما تا این لحظه همه تلاش‌هایم بیهوده بوده است و من می‌خواهم به آخرین چاره متوسل شوم. این همسر آینده قصد دارد امروز معشوقه‌اش را به یک گردش دریایی ببرد و من بی‌آن‌که چیزی به تو بگویم همه چیز را برای ارضاء عشقم آماده کرده‌ام. من یک قایق، چند نفر و وسایل لازم را برای این‌که بتوانم آن زیارو را به سادگی بریایم در اختیار دارم.

اسگانارل: ها! قربان!

دن ژوان: هان؟

اسگانارل: خیلی کار خوبی کردید و خودتان می‌دانید چه کار باید بکنید، هیچ چیز در دنیا به خوبی‌ته ارضاء امیال و خواسته‌ها نیست.

دن ژوان: پس آماده باش که همراه من بیایی. خودت شخصاً تمام سلاح‌های مرا بیاور تا... اه، چه ملاقات بدهنگامی! خائن، به من نگفتی که او خودش هم این‌جاست.

اسگانارل: قربان، از من نپرسیدید.

دن ژوان: دیوانه شده است؟ چرا لباس‌هایش را عوض نکرده و با همان لباس‌های سفر آمده است؟

صحنه سوم

دنه الویر، دن ژوان، اسگانارل

دنه الویر: جناب دن ژوان، لطف می‌کنید و مرا به جا می‌آورید؟ می‌توانم لااقل امیدوار باشم که مرحمت نموده، نگاهی به این سو خواهید انداخت؟

دن ژوان: بانو، اعتراف می‌کنم که حیرت‌زده‌ام، انتظار نداشتم شما را این‌جا ببینم!

دنه الویر: بله، خودم می‌بینم که انتظار مرا نداشتید و البته حیرت هم کرده‌اید، اما نه آن‌طور که من امیدوار بودم، حالتی که دارید مرا متقاعد به پذیرش چیزی می‌کند که حاضر نبودم باور کنم. از ساده‌لوحی و ضعف قلب خود متعجبم، از این‌که نسبت به خیانتی که شواهد بسیار آن را تأیید می‌کرد تردید داشتم. اعتراف می‌کنم من آن قدر مهربان بودم، یا بهتر بگویم احمق بودم که حاضر شدم خودم را فریب دهم و سعی کردم آن‌چه را دیده‌هایم می‌دید و منطقم می‌گفت تکذیب کنم. به دنبال دلایلی می‌گشتم که سستی محبت تو را نزد عشق خود تبرئه کنم و عامدانه صدها دلیل و برهان برای عزیمتی چنین شتاب‌زده تراشیدم تا جرمی را که منطقم شما را به آن متهم می‌کرد، توجیه کنم. شک و شبهات منطقی من هر چه هر روز می‌گفتند، من صدایشان را که شما را در نظرم مجرم می‌نمود پس می‌زدم و با کمال میل به نوای هزاران خواب و رؤیای مسخره که شما را پیش دلم بی‌گناه نشان می‌داد، گوش می‌دادم. اما حالا این استقبال جای شکی برایم باقی نگذاشت و نگاهی که به پیشوازم آمد چیزهای بسیاری را به من فهماند، چیزهایی که نمی‌خواهم بدانم. با این وجود خوشحال می‌شوم از زبان



خودتان دلایل رفتن‌تان را بشنوم. دن ژوان، خواهش می‌کنم حرف بزنید! بگذارید ببینیم چگونه رفتارتان را توجیه می‌کنید.

دن ژوان: بانو، اسگانارل این جاست و می‌داند برای چه رفتم

اسگانارل: من، قربان، من چیزی نمی‌دانم، خواهش می‌کنم.

دنه الویر: بسیار خب اسگانارل، حرف بزنید! فرقی نمی‌کند دلایل‌تان را از زبان چه کسی می‌شنوم.

دن ژوان (به اسگانارل علامت می‌دهد که نزدیک شود): زود باش دیگر، با بانو حرف بزن!

اسگانارل: می‌خواهید چه بگویم؟

دنه الویر: حالا که قرار است این چنین باشد نزدیک‌تر بیایید و دلایل عزیمتی چنین شتاب‌زده را بگویید.

دن ژوان: جواب نمی‌دهی؟

اسگانارل: جوابی ندارم که بگویم، شما خدمت‌کار خود را مسخره کرده‌اید.

دن ژوان: با توام، جواب می‌دهی یا نه؟

اسگانارل: بانو..

دنه الویر: بله؟

اسگانارل (به سمت اربابش برمی‌گردد): قربان...

دن ژوان (تهدیدش می‌کند): اگر...

اسگانارل: بانو، علت عزیمت ما فاتحان بزرگ، اسکندر و دنیاهای دیگر بودند. بفرمایید قربان، فقط همین را می‌توانم بگویم.

دنه الویر: دن ژوان، لطف می‌کنید و این رازها را برای ما باز می‌کنید؟

دن ژوان: بانو، راستش را بخواهید...

دنه الویر: اه، به عنوان یک مرد درباری که باید به این جور مسائل عادت داشته باشد چه قدر بد از خود دفاع می‌کنید. وقتی شما را این گونه دست‌پاچه می‌بینم دلم می‌سوزد. چرا جسارت اشراف‌زاده‌ها را در چهره خود نمایان نمی‌سازید؟ چرا نمی‌گویید که نسبت به من هنوز همان احساسات سابق را دارید و مرا هم‌چنان با همان شدت و حدت دوست دارید و چیزی جز مرگ نمی‌تواند شما را از من جدا کند؟ چرا نمی‌گویید که کارهای فوق‌العاده مهمی شما را وادار کرده است که بی‌خبر بروید و به رغم میل‌تان مجبور بوده‌اید مدتی این‌جا بمانید و من باید به همان‌جا که بودم برگردم و اطمینان داشته باشم که شما نیز در اسرع وقت به دنبالم خواهید آمد؟ چرا نمی‌گویید که بدون هیچ شک و تردیدی برای ملحق شدن به من بی‌تابی می‌کنید و به دور از من مانند جسمی که از روحش جدا شده باشد رنج می‌برید؟ بله، این طور باید دفاع کنید نه این‌که مثل حالا زبان‌تان بند بیاید.

دن ژوان: باید اعتراف کنم بانو، که من استعداد پنهان‌کاری ندارم و دلی صادق و راست‌گو دارم. نمی‌گویم که هنوز همان احساسات را نسبت به شما دارم و برای ملحق شدن به شما بی‌تابی می‌کنم، زیرا به هر حال مسلم است که من جز برای فرار از شما از آن‌جا نرفتم. نه به دلایلی که شما برای خودتان تصور می‌کنید، بلکه چون گمان می‌کنم اگر بیش‌تر با شما زندگی کنم مرتکب معصیت می‌شوم. بانو، من دچار عذاب وجدان شدم و چشم‌های روحم را به روی آن‌چه انجام می‌دادم گشودم. به این فکر کردم که برای ازدواج شما را از صحن صومعه ربودم و شما مجبور شدید سوگندهایی را که به جای دیگری متعهد و پابندتان می‌کرد بشکنید و فلک نسبت به چنین مواردی بسیار غیرت‌مند و حسود است. دچار پشیمانی شدم و از غضب آسمان ترسیدم. فکر کردم که ازدواج ما زنایی‌ست که شکل آن را عوض کرده‌ایم، زنایی که موجب سقوط ما از عالم بالا خواهد شد. و بالاخره این‌که باید سعی کنم شما را فراموش کنم و شرایط را به نحوی فراهم کنم که به پیوند سابق‌تان برگردید. بانو، آیا حاضرید با چنین تفکر مقدسی مخالفت کنید و قبول می‌کنید که من با نگهداشتن شما با فلک درافتم و با....؟

دنه الویر: ای نابه‌کار، حالا تو را کاملاً می‌شناسم و از بدِ روزگار، زمانی تو را شناختم که دیگر دیر شده است و این شناخت جز نومیدی سود دیگری برایم نخواهد داشت. اما این را بدان که جرمت بی‌کیفر نخواهد ماند و همان فلکی که تو آن را به سخره گرفته‌ای انتقام بی‌وفایی‌ات را خواهد گرفت.

دن ژوان: اسگانارل، فلک!

اسگانارل: واقعاً! ما که به ریش فلک می‌خندیم.

دن ژوان: بانو...

دنه الویر: کافی‌ست، دیگر نمی‌خواهم بشنوم و خودم را سرزنش می‌کنم که تا این‌جا به حرف‌هایت گوش دادم. پستی و حقارت است که کسی بیش از حد به دنبال توجیه شرم‌ساری‌اش باشد. در چنین مواردی قلبی که بزرگ‌منش است با اولین کلمه تصمیم خود را می‌گیرد. منتظر نمان که این‌جا تو را غرق سرزنش و ناسزا کنم، نه، نه، خشم من با سخنان پوچ افزون نمی‌شود، بلکه حرارتش را برای انتقام نگه داشته است. باز هم می‌گویم، ای خائن، فلک تو را به خاطر جفایی که به من کرده‌ای مجازات خواهد کرد و اگر هم فلک چیزی نداشته باشد که تو از آن بترسی، لااقل از خشم زنی که به او هتک حرمت کرده‌ای بترس.

اسگانارل: کاش از کرده‌اش پشیمان می‌شد!

دن ژوان (پس از اندکی تفکر): برویم به برنامه عاشقانه جدیدمان فکر کنیم.

اسگانارل: اه، باید در خدمت چه ارباب نفرت‌انگیزی باشم!

پردهٔ دوم

صحنهٔ نخست

شارلوت، پیه‌رو

شارلوت: یا مریم مقدس! پیه‌رو، چقدر به موقع آمده بودی<sup>۱۷</sup>

پیه‌رو: البته!، چیزی نمانده بود که هر دوتای‌شان درون آب غرق بشوند.

شارلوت: پس باد امروز صبح بود که این‌ها را درون دریا غرق کرده بود.

پیه‌رو: این‌جا را ببین شارلوت، می‌خواهم ماجرا را از سیر تا پیاز برایت تعریف کنم. چون به قول معروف گفتی، من آن‌ها را اول دیدم و اول آن‌ها را من دیدم. خلاصه، من و لوکا چاقالو کنار دریا بودیم و کلوخ بازی می‌کردیم و با هم شوخی می‌کردیم. چون می‌دانی که لوکا چاقالو عاشق بازی و شوخی‌ست و من هم گاهی با او بازی می‌کنم. همان‌طور که داشتیم بازی می‌کردیم، خب داشتیم بازی می‌کردیم، که یکهو دیدم چیزی آن دوردورها در آب تکان می‌خورد و آهسته‌آهسته به ما نزدیک می‌شود. به آن زل زده بودم که یکهو دیدم چیزی نمی‌بینم. گفتم «اوهوی لوکا، فکر می‌کنم آن‌جا چند نفر دارند شنا می‌کنند». گفت «تو مرگ یک گربه را دیده‌ای،

---

<sup>17</sup> دیالوگ‌هایی که بین روستاییان رد و بدل می‌شود به لهجهٔ روستایی نوشته شده است. اما در ترجمه جمله‌ها به زبان معیار نوشته شده‌اند برای این‌که این تمایز مشخص باشد توصیه می‌شود واژه‌ها با اعراب متفاوت خوانده شود.

چشم‌ت خوب نمی‌بیند». گفتم «چشم‌م مشکلی ندارد، آن‌ها آدم‌اند که می‌بینم». گفتم «ابدأ، خیالاتی شده‌ای» گفتم «حاضری شرط ببندی که خیالاتی نشده‌ام، که آن‌ها چند نفر آدم‌اند که مسقیماً به این سمت شنا می‌کنند؟» گفتم «البته! شرط می‌بندم که آدم نیستند» گفتم «حاضری سر این‌که هستند ده قران شرط ببندی؟» گفتم «قبول است و برای این‌که ثابت کنم این هم از پول». من هم نه احمق نه خنگ، چهار قران گل‌دار و پنج قران اضافه جیرینگ گذاشتم روی زمین. با اعتماد به نفس زیاد، انگار که دارم یک لیوان نوشیدنی سر می‌کشم. اگر اوضاع خطرناک می‌شد پا به فرار می‌گذاشتم. اما من خودم می‌دانستم چه کار دارم می‌کنم. هنوز شرط‌بندی ما تمام نشده بود که دیدیم دو نفر توی آب به سمت ما آمدند و اشاره کردند که برویم نجات‌شان دهیم و من هم پول شرط‌بندی را سریع برداشتم. گفتم «لوکا، می‌بینی که ما را صدا می‌زنند. زود برویم نجات‌شان بدهیم». گفتم «نه، آن‌ها باعث شدند پولم را از دست بدهم». خلاصه آن قدر در گوشش خواندم تا آمد و با هم سوار قایقی شدیم و با کلی زحمت آن‌ها را از آب بیرون کشیدیم و بردیم خانه خودمان کنار آتش گذاشتیم. و بعد لخت و عریان شدند که خشک شوند و بعد دو نفر دیگر از همان گروه که به تنهایی نجات پیدا کرده بودند آمدند و بعد ماتورین آمد و آن آقا با محبت نگاهش کرد. تمام ماجرا همین بود که گفتم شارلوت.

**شارلوت:** پیه‌رو، مگر نگفتی که یکی‌شان بهتر از دیگران لباس پوشیده بود؟

**پیه‌رو:** چرا، ارباب را می‌گویی. باید آدم کله‌گنده‌ای باشد چون سر تا پا لباسش غرق در طلا بود و آن‌هایی که در خدمتش بودند خودشان هم ارباب بودند، ولی هر چه قدر هم ارباب باشد اگر ما آن‌جا نبودیم الان غرق شده بود.

**شارلوت:** دست بردار!

**پیه‌رو:** آه، باور کن، اگر ما نبودیم، کلکش کنده بود.

**شارلوت:** هنوز هم لخت و عور خانه‌تو است؟

**پیه‌رو:** نه خیر، جلوی ما لباس تنش کردند. خدایا، تا حالا چنین لباس پوشیدنی ندیده بودم، این حضرات درباری چه قدر لباس اضافی می‌پوشند، اگر من بودم در آن‌ها گم می‌شدم. دیدنش حیرت‌آور بود. گیس‌هایی

دارند که به کله‌شان چسبیده نیست و مثل یک شب‌کلاه گنده روی سر می‌گذارند. پیراهن‌هایی دارند که من و تو درون آستین‌هایشان گم می‌شویم. به جای شلوار دامن‌هایی می‌پوشند که از این سر دنیا تا آن سر دنیا گل‌وگشاد است و به جای نیم‌تنه جلیقه‌هایی دارند که تا پایین شکم هم نمی‌رسد، به جای شال گردن یک دستمال توری با چهار گیره لباس که تا شکم آویزان می‌شود. ته آستین‌شان ریش‌ریش است و پاهای شلوارشان قیف‌های بزرگی‌ست و بین تمام این‌ها تا دلت بخواهد روبان است و روبان است و روبان. یک بزازی واقعی. هیچ جای لباس‌شان نیست که سراسر زیور نباشد، حتی کفش‌های‌شان. اگر این کفش‌ها را من پوشیده بودم با کله زمین می‌خوردم.

شارلوت: به جان خودم، من هم باید بروم ببینم.

پیه‌رو: اول کمی گوش بده، من با تو حرف دارم شارلوت.

شارلوت: خب بگو، موضوع چیست؟

پیه‌رو: خب می‌دانی شارلوت، به قول معروف باید سفره دلم را باز کنم. من دوستت دارم و تو خودت هم می‌دانی، ما قرار است با هم ازدواج کنیم اما خدا شاهد است من اصلاً از تو راضی نیستم.

شارلوت: چرا؟ چه شده است؟

پیه‌رو: راستش را بخواهی تو دلم را شکسته‌ای!

شارلوت: چگونه؟

پیه‌رو: خدا وکیلی، تو مرا دوست نداری.

شارلوت: اه، اه، همین؟

پیه‌رو: بله همین، ولی همین هم کافی‌ست.

شارلوت: پناه بر خدا، پیه‌رو تو همیشه همین را می‌گویی!

پیه‌رو: بله همیشه همین را می‌گویم چون همیشه مساله همین است. اگر مساله همیشه همین نبود همیشه همین را نمی‌گفتم.

شارلوت: خب تو چه کم داری؟ چه می‌خواهی؟

پیه‌رو: پناه بر خدا، می‌خواهم که دوستم داشته باشی!

شارلوت: مگر دوست ندارم؟

پیه‌رو: نه، دوستم نداری. حاضرم هر کاری کنم که دوستم داشته باشی. حاضرم از هر پارچه‌فروشی که می‌گذرد برایت روبان بخرم و هیچ اعتراضی نکنم، حاضرم برایت مرغ‌های دریایی را از لانه‌هایشان بیرون بیاورم حتی اگر به قیمت شکستن گردنم باشد، حاضرم هنگام جشن برایت ویولن بزنم و همه این کارها را مثل وقتی که سرم را به دیوار می‌کوبم برای تو انجام دهم. این کار نه قشنگ است و نه درست که آدم‌هایی را که دوستان دارند دوست نداشته باشیم.

شارلوت: اما، خدایا، من هم که تو را دوست دارم!

پیه‌رو: بله دوستم داری، اما از روی ناچاری.

شارلوت: می‌خواهی چه کار کنیم؟

پیه‌رو: همان کاری را که وقتی دو نفر هم‌دیگر را آن‌طور که باید دوست دارند انجام می‌دهند.

شارلوت: من تو را آن‌طور که باید دوست نداشته‌ام؟

پیه‌رو: نه، اگر این‌طور بود دیده می‌شد. وقتی کسی را از ته دل دوست داشته باشیم با او هزار جور شوخی و مزاح می‌کنیم. آن دختر خیکی، توماس<sup>۱۸</sup> را بین، بین چه طور دیوانه‌روبن<sup>۱۹</sup> جوان است؟ همیشه دور و بر اوست و اذیتش می‌کند و یک لحظه هم راحتش نمی‌گذارد. همیشه سر به سرش می‌گذارد و وقتی که رد

---

<sup>18</sup>Thomasse

<sup>19</sup>Robain

می‌شود به او پس‌گردنی می‌زند. چند روز پیش روبن روی یک چهارپایه نشسته بود و او چهارپایه را از پایش کشید و باعث شد بیفتد و روی زمین ولو شود. آدم‌هایی که عاشق هم‌اند این گونه‌اند، اما تو، تو هیچ وقت با من حرف نمی‌زنی و مثل یک کنده درخت می‌مانی. اگر بیست بار هم از جلویت رد شوم نه به من دست می‌زنی و نه چیزی به من می‌گویی. به خدا اصلاً خوب نیست و تو برای آدم‌ها زیادی سردمزاجی.

شارلوت: می‌خواهی چه کار کنم؟ طبع من این طور است و کار دیگری از دستم برنمی‌آید.

پیه‌رو: به درک که طبع تو این طور است! وقتی دو نفر هم‌دیگر را دوست دارند بالاخره به نحوی آن را نشان می‌دهند.

شارلوت: خب من هر قدر می‌توانم دوستت دارم، اگر راضی نیستی می‌توانی عاشق فرد دیگری شوی.

پیه‌رو: خب نگفتم؟ لعنت بر شیطان، اگر تو مرا دوست داشتی این حرف را می‌زدی؟

شارلوت: چرا این طور ذهنم را آزار می‌دهی؟

پیه‌رو: خدایا، من چه آزاری به تو رسانده‌ام؟ من فقط از تو تقاضای اندکی محبت دارم!

شارلوت: خب پس کمی به من فرصت بده و اندکی آسوده‌ام بگذار، شاید اگر به آن فکر نکنم خودش بیاید.

پیه‌رو: بیا دست بده شارلوت.

شارلوت: بسیار خب.

پیه‌رو: قول بده سعی کنی بیش‌تر دوستم داشته باشی.

شارلوت: هر کاری بتوانم انجام می‌دهم، اما باید خود به خود بیاید. پیه‌رو، این همان است که می‌گفتی؟

پیه‌رو: بله، خودش است.

شارلوت: آه خدایا، چه نازنین است، حیف بود اگر غرق می‌شد.



پیه‌رو: الان برمی‌گردم، می‌روم یک نوشیدنی بخورم تا کمی هم شده خستگی‌ام دربیاید.

## صحنه دوم

دن ژوان، اسگانارل، شارلوت

دن ژوان: فرصت خود را از دست دادیم اسگانارل. این تندباد نابهنگام نه تنها قایقمان بلکه طرحی را نیز که ریخته بودیم نقش بر آب کرد. اما حقیقتش را بخواهی آن دختر روستایی که الساعه ترک کردیم همه را جبران می‌کند. او جذبه و ملاحظتی دارد که غم شکست برنامه‌ای را که داشتیم از ذهنم می‌زداید. نباید بگذارم این قلب از چنگم بگریزد و من بنا را بر این گذاشته‌ام که آه کشیدن‌هایم طولانی‌تر از این نشود.

اسگانارل: قربان، اعتراف می‌کنم که حیرتم را برمی‌انگیزید. تازه از خطر مرگ رسته‌ایم و شما به جای این که خدا را شاکر باشید که لطف نمود و بر ما رحم آورد، دوباره سعی می‌کنید با هوس‌های قدیمی و عشق‌های زودگذر خود خشم او را برانگیزید... ساکت ای نابه‌کار، تو نمی‌دانی او چه می‌گوید، آقا خودشان می‌دانند چه کار می‌کنند. برویم!

دن ژوان (با دیدن شارلوت): اه، اه، این دختر روستایی دیگر از کجا می‌آید، اسگانارل؟ تا حالا چیزی به این زیبایی دیده‌ای؟ بگو ببینم، به نظر تو این یکی نیز به خوبی نفر قبلی نیست؟

اسگانارل: البته، باز هم یک عشق جدید!

دن ژوان: ای زیبارو، از چه رو ملاقاتی چنین دل‌پذیر نصیب من شده است؟ یعنی در این مکان روستایی، میان درختان و صخره‌ها نیز افرادی مثل شما نیز پیدا می‌شود؟

شارلوت: می‌بینید که قربان!

دن ژوان: اهل این روستاییید؟

شارلوت: بله قربان.

دن ژوان: و این جا هم زندگی می‌کنید؟

شارلوت: بله قربان.

دن ژوان: اسم‌تان چیست؟

شارلوت: شارلوت، در خدمتم قربان.

دن ژوان: اه، چه چهره زیبایی، چه چشم‌های نافذی دارد!

شارلوت: قربان، شما مرا خجالت‌زده می‌کنید.

دن ژوان: از شنیدن حقایق مربوط به خودتان خجالت‌زده نشوید. اسگانارل، نظر تو چیست؟ چیزی از این دل‌ربا تر هم می‌توان دید؟ لطفاً کمی بچرخید، آه که این کمر چه قدر قشنگ است! مرحمت بفرمایید و سرتان را بلند کنید، آه چه صورت بانمکی دارید! چشم‌هایتان را کاملاً باز کنید، آه که چه قدر قشنگند! بگذارید دندان‌هایتان را ببینم، خواهش می‌کنم، آه چه قدر عاشق‌پیشه‌اند! و این لب‌های شهوانی! من که بسیار شاد و مسرورم. هرگز فردی به این زیبایی ندیده بودم.

شارلوت: قربان، گفتنش برای شما خوشایند است، من که نمی‌دانم مسخره‌ام می‌کنید یا نه!

دن ژوان: من؟ شما را مسخره کنم؟ هرگز! من خیلی دوست‌تان دارم و هرگز چنین کاری نمی‌کنم و حرف‌هایی که می‌زنم از ته دل است.

شارلوت: اگر این طور باشد مرا رهین لطف خود کرده‌اید.

دن ژوان: ابداً! شما هیچ دینی به من و حرف‌های من ندارید و تمام این‌ها را مدیون زیبایی خودتان هستید.

شارلوت: قربان این تعریف‌ها و تمجیدها از سر من زیادی‌ست و زبانم از پاسخ به شما قاصر است.

دن ژوان: اسگانارل، دست‌هایش را نگاه کن.

شارلوت: اه قربان، دست‌هایم که مثل نمی‌دانم چه سیاهند!

دن ژوان: چه می‌گویید؟! آن‌ها زیباترین دست‌های دنیا هستند. خواهش می‌کنم اجازه بدهید ببوسم‌شان.

شارلوت: قربان، برای من افتخار بزرگی‌ست، اگر می‌دانستم زودتر آن‌ها را با یونجه می‌شستم.

دن ژوان: بگویید ببینم، شارلوت زیبا، ازدواج که نکرده‌اید؟

شارلوت: نه قربان، اما قرار است به زودی زن پیه‌رو، پسر همسایه‌مان سیمونت<sup>۲۰</sup> شوم.

دن ژوان: چه می‌گویید؟ شخصی مثل شما زن یک دهاتی ساده شود؟ نه، نه، این کار توهین به تمام این زیبایی‌هاست. شما برای ماندن در یک روستا به دنیا نیامده‌اید و بی‌شک لایق سرنوشت بهتری هستید فلک که می‌داند تقدیر چیست مرا به این‌جا آورده است تا جلوی این ازدواج را بگیرم و حق زیبایی‌های شما را ادا کنم. زیرا، ای شارلوت زیبا، من شما را از صمیم قلب دوست دارم و کافی‌ست خودتان بخواهید تا شما را از این وضعیف اسف‌بار بیرون آورم و در موقعیتی که لایقش هستید قرار دهم. این عشق بی‌تردید عشقی ناگهانی‌ست اما از زیبایی شما، شارلوت، هیچ چیز بعید نیست و در یک ربع می‌توان شما را همان قدر دوست داشت که دیگری را پس از شش ماه.

---

<sup>20</sup> Simonette

**شارلوت:** راستش آقا، وقتی صحبت می‌کنید نمی‌دانم چه بگویم، حرف‌های شما احساس خوشایندی در من ایجاد می‌کند. از صمیم قلب دلم می‌خواست می‌توانستم حرف‌هایتان را باور کنم اما همیشه به من گفته‌اند که نباید حرف آقایان را باور کنم و شما درباری‌ها آدم‌های زبان‌بازی هستید که جز سوءاستفاده از دختران نیت دیگری ندارید.

**دن ژوان:** من از آن آدم‌ها نیستم!

**اسگانارل:** نه او نیست!

**شارلوت:** می‌دانید قربان، فریب خوردن لذتی ندارد، من یک دختر دهاتی فقیرم اما در عوض شرافتم را دارم و ترجیح می‌دهم بمیرم و شرافتم را از دست ندهم.

**دن ژوان:** من؟ من روح آن قدر پلیدی داشته باشم که از شخصی مثل شما سوءاستفاده کنم؟ آن قدر پست باشم که بخوام آبروی شما را ببرم؟ نه، نه، من آن قدرها بی‌وجدان نیستم و شما را، شارلوت، شرافت‌مندانه و از ته دل دوست دارم و برای این‌که ثابت کنم که حرف‌هایم حقیقت دارد، بدانید که نیت من فقط و فقط ازدواج است. شاهد و مدرکی از این بهتر؟ هر وقت بخواهید من حاضرم. این مردی را که این‌جاست شاهد می‌گیرم که به قولم عمل کنم.

**اسگانارل:** نه، نه، از هیچ چیز نترسید، هر چند بار که بخواهید با شما ازدواج می‌کند.

**دن ژوان:** آه شارلوت می‌بینم که هنوز مرا خوب نشناخته‌اید. بی‌انصافی‌ست که براساس رفتار دیگران درباره من قضاوت کنید و اگر در دنیا آدم‌های کلاه‌برداری هستند که تنها به فکر سوءاستفاده از دختران‌اند، باید مرا از آن‌ها جدا کنید و به صداقت گفتارم اعتماد داشته باشید. به علاوه، زیبایی‌تان خود ضامن شما است. وقتی کسی وجاهت شما را داشته باشد باید از هر ترسی به کنار باشد. باور کنید شما از آن دخترهایی نیستید که کسی بتواند فریب‌شان دهد. اما من، اعتراف می‌کنم، اگر کوچک‌ترین فکر خیانتی در سرم بود قلب خود را هزار بار سوراخ می‌کردم.

**شارلوت:** خدایا، نمی‌دانم حقیقت را می‌گویید یا نه اما طوری حرف می‌زنید که آدم باورش می‌شود.

دن ژوان: وقتی حرفم را باور کنید انصاف را در مورد رعایت کرده‌اید. باز هم قولی را که به شما دادم تکرار می‌کنم، قبول می‌کنید؟ حاضرید قبول کنید زن من بشوید؟

شارلوت: بله، به شرط این که خاله‌ام قبول کند.

دن ژوان: حالا که خودتان موافقت پس بیایید دست بدهیم، شارلوت.

شارلوت: اما قربان، خواهش می‌کنم لااقل به من خیانت نکنید، چون عذاب وجدان می‌گیرید. تنها در این صورت من با اعتماد کامل جلو می‌آیم.

دن ژوان: یعنی چه؟ به نظر می‌آید هنوز هم به صداقت من شک دارید. می‌خواهید سوگندهای سهمگین بخورم؟ باشد که فلک...

شارلوت: خدایا، قسم نخورید، حرفتان را باور می‌کنم.

دن ژوان: پس به عنوان تضمین وعده، بوسه‌ای به من بدهید.

شارلوت: آه آقا، خواهش می‌کنم بمانید اول زن و شوهر بشویم بعد هر چه قدر بخواهید می‌بوسم‌تان.

دن ژوان: بسیار خب شارلوت، هر چه شما بگویید، فقط دستتان را به من بدهید و بگذارید شادی‌ام را با هزار بوسه به شما نشان دهم...

صحنه سوم

دن ژوان، اسگانارل، پیه رو، شارلوت

پیه‌رو (میان آن‌ها قرار می‌گیرد و دن ژوان را هل می‌دهد): آرام آقا، خودتان را نگه دارید. خیلی زود داغ می‌کنید، ممکن است ذات‌الجنب بگیرید.

دن ژوان (با خشونت پیه‌رو را هل می‌دهد): این بی‌ادب از کجا آمده است؟

پیه‌رو: گفتم بروید کنار و دست به نامزد من نزنید!

دن ژوان (هم‌چنان او را هل می‌دهد): اه چه قدر سر و صدا می‌کنی!

پیه‌رو: چه خبر است! چرا این طور هل می‌دهید؟

شارلوت (دست پیه‌رو را می‌گیرد): کاری به کارش نداشته باش، پیه‌رو.

پیه‌رو: چه می‌گویی؟ بگذارم هر کاری می‌خواهد بکند؟ نمی‌خواهم!

دن ژوان: اه

پیه‌رو: چون اشراف‌زاده‌اید حق دارید بیايید و به زن‌های ما دست بزنید؟ بروید زن‌های خودتان را نوازش کنید!

دن ژوان: ها؟

پیه‌رو: ها. (دن ژوان یک سیلی به او می‌زند) پناه بر خدا! مرا زنید (یک سیلی دیگر) یا خدا (یک سیلی دیگر) ای بابا (یک سیلی دیگر) ای وای، ای خدا، درست نیست آدم را بزنی، این طور پاداش کسی را می‌دهید که شما را نجات داده است؟

شارلوت: پیه‌رو، عصبانی نشو!

پیه‌رو: می‌خواهم عصبانی باشم، تو خیلی پستی که اجازه می‌دهی به تو دست‌درازی کنند.

شارلوت: آه پیه‌رو، قضیه آن طور نیست که تو فکر می‌کنی. این آقا می‌خواهد با من ازدواج کند و تو هم نباید از کوره در بروی!

پیه‌رو: چه شد؟ لعنت بر شیطان، ولی تو که نامزد منی!

شارلوت: برو، برو پیه‌رو، خودت را ناراحت نکن. اگر من بانو شوم کاری می‌کنم به نان و نوا برسی و کره و پنیر به خانه ببری.

پیه‌رو: زکی! تا دو برابر به من پول ندهی چیزی نمی‌برم. پس او هر چه می‌گوید تو گوش می‌دهی. اگر می‌دانستم از آب بیرون نمی‌آوردمش و با پارو توی ملاجش می‌زدم.

دن ژوان (به پیه‌رو نزدیک می‌شود که او را بزند): چه گفتی؟

پیه‌رو (می‌رود پشت شارلوت): لعنت بر شیطان، من از هیچ کس نمی‌ترسم!

دن ژوان (به سمتی می‌رود که پیه‌رو هست): صبر کن.

پیه‌رو (به سمت دیگر شارلوت می‌رود): من از هیچ چیز نمی‌ترسم.

دن ژوان (به دنبال پیه‌رو می‌دود): الان معلوم می‌شود!



پیه‌رو(باز هم پشت سر شارلوت فرار می‌کند): من از شما گنده‌تر هم دیده‌ام.

دن ژوان: هه!

اسگانارل: اه قربان، این بی‌چارهٔ فلک‌زده را رها کنید. از زدنش پشیمان می‌شوید. گوش کن پسر جان، از این جا برو و چیزی نگو.

پیه‌رو(از جلوی اسگانارل رد می‌شود و با غرور به دن ژوان می‌گوید): می‌خواهم به او نشان دهم.

دن ژوان(دستش را بلند می‌کند که به پیه‌رو یک سیلی بزند اما پیه‌رو سر خم می‌کند و اسگانارل سیلی می‌خورد): اه، نشانت می‌دهم!

اسگانارل(به پیه‌رو که برای فرار از سیلی خم شده است نگاه می‌کند): مرده‌شور بیرد تو را!

دن ژوان: این هم از پاداش خیرخواهیِ تو.

پیه‌رو: لعنت بر شیطان، می‌روم و تمام ماجرا را به خاله‌اش می‌گویم.

دن ژوان: حالا بالاخره می‌توانم خوش‌بخت‌ترین مرد دنیا شوم و من این خوش‌بختی را با هیچ چیز دیگری عوض نمی‌کنم. وقتی شما همسر من شوید، چه لذت‌ها که نمی‌بریم، چه....

## صحنه چهارم

دن ژوان، اسگانارل، شارلوت، ماتورین

اسگانارل (با دیدن ماتورین): اه، اه.

ماتورین (به دن ژوان): آقا این جا با شارلوت چه می کنید؟ با او هم از عشق سخن می گوئید؟

دن ژوان (به ماتورین): نه، برعکس، او بود که خود را علاقه مند به ازدواج با من معرفی می کرد و من به او می گفتم که نامزد شما هستم.

شارلوت: ماتورین از شما چه می خواهد؟

دن ژوان (آهسته به شارلوت): از این که با شما صحبت می کنم احساس حسادت می کند و دلش می خواهد که با او ازدواج کنم، اما من گفتم که شما را می خواهم.

ماتورین: چه شد، شارلوت...

دن ژوان (آهسته به ماتورین): هر چه می گویم بی فایده است، سماجت می کند.

شارلوت: آخر چه طور ماتورین...

دن ژوان(آهسته به شارلوت): هر چه می گویم بی فایده است، این فکر از سرش خارج نمی شود!

ماتورین: نکند...

دن ژوان(آهسته به ماتورین): اصلاً منطق سرش نمی شود!

شارلوت: من می خواهم...

دن ژوان(آهسته به شارلوت): از آن آدم های کله شق است!

ماتورین: واقعاً...

دن ژوان(آهسته به ماتورین): چیزی به او نگویند، دیوانه است.

شارلوت: من فکر می کنم...

دن ژوان(آهسته به شارلوت): کاری به کارش نداشته باشید، حالش خوش نیست.

ماتورین: نه، نه، باید با او حرف بزنم.

شارلوت: می خواهم بدانم دلایلش چیست.

ماتورین: چه شد...

دن ژوان(آهسته به ماتورین): شرط می بندم به شما خواهد گفت که به او وعده ازدواج داده ام.

شارلوت: من...

دن ژوان(آهسته به شارلوت): مطمئنم به شما می گوید که من قول داده ام او را به همسری بگیرم.

ماتورین: آهای شارلوت، درست نیست آدم بخواهد حق دیگران را تصرف کند!

شارلوت: این هم درست نیست که چون آقا با من صحبت می کند تو به من حسادت کنی!

ماتورین: آقا اول مرا دیده است!

شارلوت: اگر اول تو را دیده است، بعد مرا دیده و به من وعده ازدواج داده است!

دن ژوان (آهسته به ماتورین): بفرمایید، نگفتم؟

ماتورین: خیر عزیزم، به من وعده ازدواج داده است نه به تو!

دن ژوان (آهسته به شارلوت): حدسم درست نبود؟

شارلوت: به همین خیال باش، گفتم که، به من قول داده است.

ماتورین: ما را دست انداخته‌ای، یک بار دیگر می‌گویم، مرا می‌خواهد.

شارلوت: خودش این جاست و به تو می‌گوید حق با من است یا نه.

ماتورین: خودش این جاست و اگر دروغ بگویم می‌تواند حرفم را تکذیب کند.

شارلوت: قربان، شما به او قول داده‌اید که با او ازدواج خواهید کرد؟

دن ژوان (آهسته به شارلوت): سر به سرم می‌گذارید؟

ماتورین: حقیقت دارد آقا که به او قول داده‌اید شوهرش بشوید؟

دن ژوان (آهسته به ماتورین): چه طور می‌توانید چنین فکری کنید؟

شارلوت: می‌بینی که حرف مرا تأیید می‌کند

دن ژوان (آهسته به شارلوت): بگذارید هر کاری می‌خواهد بکند.

ماتورین: خودت شاهد بودی که حرفم را تأیید کرد.

دن ژوان (آهسته به ماتورین): بگذارید هر چه می‌خواهد بگوید.

شارلوت: نه، نه، باید حقیقت معلوم شود.

ماتورین: باید این قضیه روشن شود.

شارلوت: بله ماتورین، می‌خواهم که آقا ساده‌لوحی‌ات را به تو نشان دهد.

ماتورین: بله شارلوت، می‌خواهم که آقا حماقت را رو کند تا آبرویت برود.

شارلوت: قربان، مراغه را حل و فصل کنید.

ماتورین: آقا غائله را فیصله دهید.

شارلوت (به ماتورین): حالا می‌بینی!

ماتورین (به شارلوت): خودت حالا می‌بینی!

شارلوت (به دن ژوان): بگویید!

ماتورین (به دن ژوان): حرف بزنید!

دن ژوان (معذب به هر دو می‌گوید): می‌خواهید چه بگویم؟ شما هر دو ادعا می‌کنید که من قول داده‌ام شما را به همسری خود درآورم. آیا شما خودتان نمی‌دانید موضوع از چه قرار است و من باید الزاماً بیش‌تر توضیح دهم؟ چرا مجبورم می‌کنید حرف‌هایم را تکرار کنم؟ آن کسی که به او حقیقتاً وعده ازدواج داده‌ام در دل به سخنان دیگری نمی‌خندد و تا وقتی که من به وعده‌ام عمل نکرده‌ام باید خود را عذاب دهد؟ هر چه قدر هم صحبت کنیم کاری پیش نمی‌رود. باید عمل کرد نه این‌که تنها حرف بزنیم، رفتار بهتر از گفتار نتیجه را مشخص می‌کند. بنابراین من هم می‌خواهم از این طریق مسأله شما را حل کنم. وقتی ازدواج کنم معلوم می‌شود کدام یک از شما صاحب قلب من است. (آهسته به ماتورین) بگذارید هر چه می‌خواهد فکر کند. (آهسته به شارلوت) بگذارید در خیال و تصور خودش خوشحال باشد (آهسته به ماتورین) من عاشق شما هستم (آهسته به شارلوت)

من مال شما هستم (آهسته به ماتورین) در کنار شما همه چهره‌ها زشت‌اند. (آهسته به شارلوت) کسی که شما را دیده باشد نمی‌تواند دیگران را تحمل کند. من باید سفارشی بدهم، تا یک ربع دیگر برمی‌گردم پیش شما.

شارلوت (به ماتورین): لااقل او مرا دوست دارد!

ماتورین: با من ازدواج می‌کند.

اسگانارل: اه، دخترهای بی‌نوا، دلم به حال معصومیت‌تان می‌سوزد. نمی‌توانم ببینم که به سمت بدبختی خودتان می‌دوید. با هر دوی شما هستم، با هر قصه‌ای که به شما می‌گویند سرگرم نشوید و در روستای خود بمانید.

دن ژوان: دوست دارم بدانم چرا اسگانارل دنبال نمی‌آید!؟

اسگانارل: ارباب من آدم حقه‌بازی‌ست و هدفش اغوای شماست و تاکنون دختران بسیاری را فریب داده است. او بشری ازدواج‌کننده است و... (دن ژوان را می‌بیند) اشتباه است و هر کس این حرف را بزند باید به او بگویید که دروغ می‌گوید. ارباب من بشری ازدواج‌کننده نیست، حقه‌باز نیست، قصد ندارد شما را اغوا کند و تا حالا کسی را فریب نداده است. بفرمایید، خودش آمد، بهتر است از خودش پرسید.

دن ژوان: بله!

اسگانارل: قربان، از آن‌جا که دنیا پر آدم‌های بدگوست من دست پیش را گرفتم و به آن‌ها گفتم اگر کسی از شما بدگویی کرد نباید حرفش را باور کنند و باید حتماً به او بگویند که حرف‌هایش دروغ است.

دن ژوان: اسگانارل!

اسگانارل: بله، آقا مرد باشرفی‌ست و من این را تضمین می‌کنم.

دن ژوان: هوم!

اسگانارل: آن‌ها آدم‌های بی‌تربیتی هستند!

## صحنه پنجم

دن ژوان، لارامه، شارلوت، ماتورین، اسگانارل

لارامه: قربان، آمده‌ام به شما بگویم که بهتر است این‌جا نمانید.

دن ژوان: چرا؟

لارامه: دوازده مرد سوار دنبال شما می‌گردند و هر لحظه ممکن است سر برسند. نمی‌دانم چه طور توانسته‌اند رد شما را پیدا کنند اما من این خبر را از زبان دهقانی شنیدم که سوارها با دادن مشخصات شما از او پرس‌وجو کرده بودند. باید عجله کرد، بهتر است هر چه سریع‌تر از این‌جا خارج شوید.

دن ژوان (به شارلوت و ماتورین): به خاطر مساله‌ای فوری و ضروری ناچارم فوراً این‌جا را ترک کنم، اما خواهش می‌کنم قولی را که به شما داده‌ام فراموش نکنید و مطمئن باشید که تا فردا شب از من خبری خواهید شنید. چون تعداد حریفان بیش‌تر است باید حيله‌ای به کار ببرم و با درایت مصیبتی را که در انتظارم است دور کنم. می‌خواهم اسگانارل لباس‌های مرا بپوشد و من....

اسگانارل: قربان مزاح می‌کنید. می‌خواهید که من با پوشیدن لباس‌های شما در معرض مرگ قرار بگیرم و...

دن ژوان: زود باش بیا برویم. این افتخار بزرگی ست که نصیبت می شود و خوشا نوکری که افتخار مردن به جای اربابش نصیبش شود.

اسگانارل: بابت این افتخار از شما سپاس گذارم. ای فلک، حالا که قرار است بمیرم محبت کن و نگذار به جای دیگری بمیرم.



پرده سوم، صحنه نخست

دن ژوان، با لباس روستایی. اسگانارل، با لباس پزشک

اسگانارل: قربان، قبول بفرمایید که حق با بنده بود و هر دو به بهترین نحو تغییر ظاهر دادیم. نقشه اول شما ابداً مناسب نبود و این لباس‌ها ما را بهتر از هر آنچه در نظر داشتید پنهان می‌کند.

دن ژوان: درست است که ظاهرت خوب شده است. از کجا این لباس‌های مسخره را پیدا کردی؟

اسگانارل: بله؟ این لباس پزشک پیری بود که آن را همان جا که من پیدایش کردم به امانت گذاشته بود و بابت آن کلی پول دادم. اما قربان می‌دانستید که این لباس توجه مردم را به من جلب کرده است و افرادی که می‌بینم به من سلام می‌کنند و از من مثل آدم‌های دانا سوال می‌پرسند؟

دن ژوان: چه طور؟

اسگانارل: پنج شش مرد و زن روستایی وقتی سر راه مرا دیدند آمدند و در مورد بیماری‌های مختلفی سوال پرسیدند.

دن ژوان: و لابد تو هم جواب دادی که چیزی نمی‌دانی؟

اسگانارل: من؟ ابداً! می‌خواستم آبروی لباسم را حفظ کنم. راجع به بیماری‌هایشان بحث کردم و به هر کدام یک نسخه دادم.

دن ژوان: خب چه داروهایی برای آن‌ها تجویز کردی؟

اسگانارل: راستش ارباب، از هر جا که می‌توانستم گرفتم و الله‌بختی نسخه تجویز کردم. جالب می‌شود اگر مریض‌ها شفا پیدا کنند و برای سپاس‌گذاری خدمتم بیایند.

دن ژوان: چرا که نه؟ چرا نباید امتیازهای باقی اطباء را نداشته باشی؟ سهم آن‌ها در معالجه بیماران به اندازه سهم توست و تمام هنر آن‌ها ادا و اطوار است. کار آن‌ها این است که از موفقیت‌های اتفاقی کسب افتخار کنند و تو هم می‌توانی مثل آن‌ها از بخت و اقبال بیمار بهره‌بری و هر چه از مساعدت بخت و نیروهای طبیعت آید به داروهای خود نسبت دهی.

اسگانارل: قربان، نفهمیدم، یعنی شما نسبت به پزشکی هم بی‌اعتقادید؟

دن ژوان: این یکی از بزرگ‌ترین اشتباهات رایج میان انسان‌هاست!

اسگانارل: یعنی شما به داروی مسهل و مدر و شربت ملین اعتقادی ندارید؟

دن ژوان: چرا باید اعتقاد داشته باشم؟

اسگانارل: عجب روح بی‌ایمانی دارید! به هر حال می‌دانید که آوازه شربت ملین مدتی‌ست همه جا را گرفته است. معجزات آن باعث ایمان آوردن کافرترین اذهان شده است و همین سه هفته پیش بنده که اکنون با شما سخن می‌گویم خودم شاهد تأثیر حیرت‌انگیز آن بودم.

دن ژوان: چه دیدی؟

اسگانارل: مردی بود که شش روز در بستر مرگ بود و نمی‌دانستند چه تجویز کنند و همه داروها بی‌اثر مانده بود. در نهایت تصمیم گرفتند به او شربت ملین بدهند.

دن ژوان: و او هم نجات پیدا کرد، مگر نه؟

اسگانارل: خیر، مُرد.

دن ژوان: چه تأثیر جالبی!

اسگانارل: چه طور؟ شش روز بود که بیمار نمی‌توانست بمیرد و این دارو کاری کرد که فوراً بمیرد. دیگر چه تأثیری از این بالاتر؟

دن ژوان: حق با توست!

اسگانارل: اما بهتر است پزشکی را که به آن اعتقادی ندارید به حال خود بگذاریم و از چیزهای دیگر حرف بزنیم. چون این لباس به من هوش و درایت می‌دهد و میل دارم با شما بحث و مجادله کنم. اگر یادتان باشد من حق دارم با شما بحث کنم به شرط آن‌که سرزنش‌تان نکنم.

دن ژوان: خب بله!

اسگانارل: می‌خواهم گنه عقایدتان را بدانم. ممکن است که هیچ اعتقادی به فلک نداشته باشید؟

دن ژوان: کاری به آن نداشته باش!

اسگانارل: یعنی این‌که ندارید. به دوزخ چه؟

دن ژوان: اه

اسگانارل: مثل فلک. به شیطان چه طور؟ خواهش می‌کنم!

دن ژوان: بله، بله!

اسگانارل: این هم مثل موارد قبل. به دنیای پس از مرگ اعتقاد دارید؟

دن ژوان: اه، اه، اه

اسگانارل: باایمان کردن چنین مردی کار دشواری‌ست. خب بگویید ببینم، بالاخره هر کسی به چیزی اعتقاد دارد. شما به چه چیزی اعتقاد دارید؟

دن ژوان: به چه چیز؟

اسگانارل: بله!

دن ژوان: اسگانارل، من به این اعتقاد دارم که دو و دو می‌شود چهار، و چهار و چهار می‌شود هشت.

اسگانارل: چه اعتقاد جالبی دارید! پس از قرار معلوم دین شما ریاضیات است؟ باید قبول کرد که این دین انسان را دچار جنون‌های عجیب و غریبی می‌کند و اغلب اوقات بعد از مطالعه آن انسان نادان‌تر هم می‌شود. اما خدا را شکر من مثل شما مطالعه نکرده‌ام و کسی هم نمی‌تواند ادعا کند که چیزی به من آموخته است. اما با همین درک و شعور اندکی که دارم بهتر از تمام کتاب‌ها حقایق را می‌بینم و خوب می‌فهمم که دنیای ما مثل قارچ یک شبه به خودی خود نرویده است. می‌خواهم از شما بپرسم چه کسی این درخت‌ها، این صخره‌ها، این زمین و آسمانی را که بالای سرمان است، ساخته است؟ این‌ها همه خود به خود ساخته شده‌اند؟ مثلاً خود شما، شما که الان این‌جا هستید، شما خود به خود به وجود آمده‌اید و یا این‌که محصول هم‌بستری پدر و مادرتان هستید؟ می‌توانید تمام ابداعات و اجزاء دستگاه آدمی را ببینید و از نظم و هماهنگی تک‌تک آن‌ها حیرت نکنید؟ از نظم میان اعصاب، استخوان‌ها، رگ‌ها، شریان‌ها، شش‌ها... شش، قلب، کبد و تمام اجزای دیگری که در بدن آدم است و... آه خدایا، اگر مایلید می‌توانید حرفم را قطع کنید، اگر کسی حرفم را قطع نکند نمی‌توانم بحث کنم. شما عمداً از روی خباثت سکوت می‌کنید و اجازه می‌دهید من صحبت کنم.

دن ژوان: منتظرم که دلیل را کامل بگویید.

اسگانارل: دلیل من این است که در بدن انسان چیزهای خارق‌العاده‌ای وجود دارد که به رغم اعتقاد شما، هیچ دانش‌مندی قادر به توضیح آن‌ها نیست. این حیرت‌انگیز نیست که من این‌جا هستم و در سرم چیزی وجود دارد که در آن واحد به صد موضوع مختلف می‌اندیشد و با بدنم هر چه بخواهد می‌کند؟ می‌خواهم کف بزنم، دست‌هایم را بالا ببرم، چشم‌هایم را به آسمان بدوزم، سرم را پایین بیاورم، پاهایم را تکان دهم، بروم به راست، به چپ، جلو، عقب، بچرخم...

می‌چرخد و می‌افتد

دن ژوان: بسیار خب، این هم از دلیل تو که بینیات را شکست!

اسگانارل: لعنت بر شیطان، من چه قدر احمقم که با بحث کردن با شما سر خودم را گرم می‌کنم. هر چه می‌خواهید فکر کنید اما برای من مهم است که دوزخی نباشید.

دن ژوان: اما گمان می‌کنم هنگام مباحثه راه‌مان را گم کردیم. آن مردی را که آن‌جاست صدا بزن تا راه را از او بپرسیم

اسگانارل: آهای، آقا، آهای، هم‌ولایتی، رفیق، یک سوال داشتم.

## صحنه دوم

دن ژوان، اسگانارل، یک مرد فقیر

اسگانارل: می‌توانید راه شهر را به ما نشان دهید؟

مرد فقیر: قربان، کافی‌ست از این مسیر بروید و بعد وقتی به انتهای جنگل رسیدید دست راست پیچید. اما این را هم بگویم که باید خیلی مراقب باشید، زیرا مدتی‌ست این اطراف عده‌ای راهزن آمده‌اند.

دن ژوان: خیلی متشکرم رفیق، از صمیم قلب ممنونم.

مرد فقیر: قربان، نمی‌خواهید به من صدقه‌ای بدهید؟

دن ژوان: اه، اه، پس از قرار معلوم کمکت بی‌چشم‌داشت نبود!

مرد فقیر: من مردی مسکینم، قربان، که ده سال است تنها در این جنگل زندگی می‌کنم. اگر چیزی به من بدهید برایتان دعا خواهم کرد.

دن ژوان: دعا کن که خدا بی‌آن‌که محتاج دیگرانت کند یک دست لباس به تو بدهد.

اسگانارل: عزیز من، شما آقا را نمی‌شناسید، ایشان فقط معتقد است که دو و دو می‌شود چهار و چهار و چهار می‌شود هشت.

دن ژوان: این‌جا بین این درختان چه می‌کنی؟

مرد فقیر: هر روز به درگاه خدا دعا می‌کنم که کار و بار مردمی که به من صدقه می‌دهند پررونق شود.

دن ژوان: پس نباید وضع مالی خوبی داشته باشی!

مرد فقیر: متأسفانه آقا من شدیداً نیازمند و محتاجم.

دن ژوان: حتماً شوخی می‌کنی. کسی که هر روز دعا می‌کند محال است وضع مالی خوبی نداشته باشد!

مرد فقیر: باور کنید قربان، که اغلب اوقات یک تکه نان هم پیدا نمی‌کنم که بخورم.

دن ژوان: خیلی عجیب است، پس کسی قدر زحمات را نمی‌شناسد. اه، اه، من یک لویی طلا به تو می‌دهم به شرط این که کفر بگویی.

مرد فقیر: آه آقا، می‌خواهید که من مرتکب چنین معصیتی شوم؟

دن ژوان: بستگی به این دارد که بخواهی صاحب یک لویی طلا بشوی یا نه، بیا این یک لویی طلا مال تو، اگر کفر بگویی، بیا، اما باید کفر بگویی.

مرد فقیر: قربان!

اسگانارل: بگو، بگو، کمی کفر بگو، اشکالی ندارد!

دن ژوان: بگیر، مال تو، می‌گویم بگیر، اما کفر بگو.

مرد فقیر: نه آقا، ترجیح می‌دهم از گرسنگی بمیرم.

دن ژوان: بیا، بیا، این را از سر انسان دوستی به تو می‌دهم، اما چه می‌بینم؟ سه نفر به یک مرد حمله کرده‌اند؟ موازنه ناعادلانه‌ایست، نمی‌توانم این بزدلی را تحمل کنم!

صحنه سوم

دن ژوان، دن کارلوس، اسگانارل

اسگانارل: اربابم الحق دیوانه است که خود را در معرض چنین خطری قرار می‌دهد، خطری که به او هیچ ربطی ندارد. اما چه می‌بینم، کمک او سودمند افتاد و این دو نفر سه حریف خود را فراری دادند.

دن کارلوس (شمشیر به دست): از فرار این راهزنان معلوم شد که بازوی شما چه کمک بزرگی بود، اجازه بدهید که از این عمل بزرگوارانه شما سپاس‌گذاری کنم و...

دن ژوان (شمشیر به دست برمی‌گردد): آقا من همان کاری را کردم که اگر شما هم به جای من بودید انجام می‌دادید. در چنین ماجرای مساله، مساله شرافت آدمی ست و کار این اراذل آن قدر پست و حقیر بود که حتی مداخله نکردن نیز نوعی مشارکت بود. اما چه طور شد که به دست آن‌ها افتادید؟

دن کارلوس: من بر حسب اتفاق از برادرم و همه همراهان‌مان دور افتادم و وقتی پی آن‌ها می‌گشتم این راهزنان را دیدم. آن‌ها ابتدا اسبم را کشتند و اگر دلیری شما نبود با من نیز همین می‌کردند.

دن ژوان: قصد دارید به سمت شهر بروید؟



**دن کارلوس:** بله، اما نمی‌خواهیم وارد آن شویم. من و برادرم ناچاریم به خاطر یکی از آن مسائل ناگواری که بزرگ‌زادگان را وادار می‌کند که خود و خانواده خود را فدای شرف و آبرو کنند خارج از شهر بمانیم. زیرا در هر صورت شیرین‌ترین پیروزی‌ها همواره شوم و بدیمن است و اگر مجبور نباشیم جان خود را از دست دهیم، ملک خود را از دست می‌دهیم و به همین دلیل است که به گمان من نجیب‌زادگان وضعیت اسف‌باری دارند؛ این‌که نمی‌توانند نسبت به حزم و صداقت رفتارشان مطمئن باشند و قوانین شرافت آن‌ها را اسیر بدرفتاری دیگران می‌کند؛ این‌که ببینند زندگی، آسایش و اموال‌شان وابسته به میل و هوس هر انسان گستاخی‌ست که تصمیم می‌گیرد به آن‌ها توهین کند، توهینی که انسان‌های شریف باید به خاطر آن جان خود را فدا کنند.

**دن ژوان:** ما نیز این امتیاز را داریم که باعث شویم آن‌هایی که سبک‌سرانه به ما بی‌حرمتی می‌کنند همان خطر را به جان بخرند و اوقات سختی داشته باشند. فضولی نیست اگر بپرسم این مساله‌ای که می‌گویید چیست؟

**دن کارلوس:** کار ما به جایی کشیده است که دیگر نمی‌توان آن را به صورت راز نگه داشت و خبر آن پخش شده است، شرافت ما نمی‌خواهد که این رسوایی را پنهان کنیم، بلکه می‌خواهد انتقام بگیریم و حتی قصد و نیت خود را به همه اعلام کنیم. بنابراین آقا، آشکارا به شما می‌گوییم که آمدن ما به این‌جا برای گرفتن انتقام از هتک حرمت خواهرمان است، خواهری که فریفته و از صومعه ربوده شد و عامل این بی‌حرمتی دن ژوان تنوریو پسر دن لویی تنوریو است. چند روزی‌ست که در پی او هستیم و امروز صبح طبق گفته نوکری که گزارش داده بود او به همراه چهار پنج سوار دیگر خارج شده و به این سمت آمده است، به دنبالش تا این‌جا آمدیم اما همه تلاش‌های ما بیهوده بود و نتوانستیم بفهمیم چه بلایی سرش آمده است.

**دن ژوان:** آقا، شما این دن ژوانی را که می‌گویید می‌شناسید؟

**دن کارلوس:** خودم نه. هرگز او را ندیده‌ام و تنها وصفش را از زبان برادرم شنیده‌ام، اما شهرت و اعتبار خوبی ندارد و مردی‌ست که زندگی‌اش...

**دن ژوان:** کافی‌ست آقا! خواهش می‌کنم، او کم‌ویش دوست من است و این کار پست و بزدلانه‌ای‌ست که من به بدگویی‌هایی که از او می‌شود گوش دهم.

**دن کارلوس:** به خاطر علاقه‌ای که به شما دارم دیگر چیزی نمی‌گویم و بعد از این که جانم را نجات دادید این کم‌ترین کاری است که می‌توانم برای شما انجام دهم و وقتی نمی‌توانم جز بدی چیز دیگری در مورد فردی که شما می‌شناسید بگویم سکوت اختیار می‌کنم. اما هر چه قدر هم با شما دوست باشد امیدوارم عملش را مورد تأیید قرار ندهید و از این که ما در پی انتقام هستیم تعجب نکنید.

**دن ژوان:** برعکس، من می‌خواهم به شما در این راه خدمت کنم و زحمت بیهوده‌تان را کم کنم. من دوست دن ژوانم و چاره‌ای جز این ندارم، اما از عقل به دور است که او به نجیب‌زادگان بی‌حرمتی کند و کیفر نبیند و من وظیفه خود می‌دانم که او به سزای عملش برسد.

**دن کارلوس:** سزای چنین بی‌حرمتی و توهینی چیست؟

**دن ژوان:** هر مجازاتی که شرافت شما طلب کند. نیازی نیست بیش‌تر به دنبال دن ژوان بگردید، من وظیفه خودم می‌دانم که او را در محل و زمانی که شما بخواهید احضار کنم.

**دن کارلوس:** چنین امیدی برای دل‌های رنج‌دیده بسیار شیرین است آقا. اما با وجود دینی که من به شما دارم مبارزه با شما برای من بسیار دردناک است.

**دن ژوان:** من چنان به دن ژوان وابسته و دل‌بسته‌ام که اگر او دست به مبارزه بزند من هم به ناچار خواهم جنگید. اما این قول را از جانب خودم به شما می‌دهم که هر گاه بخواهید او برای ارضای انتقام‌جویی شما حاضر خواهد شد.

**دن کارلوس:** چه تقدیر بی‌رحم و سنگ‌دلی دارم! باید جانم را به کسی مدیون باشم که دوست دن ژوان است؟

## صحنه چهارم

دن آلونس، و سه ملازم، دن کارلوس، دن ژوان، اسگانارل

دن آلونس: به اسب‌هایم آب بدهید و آن‌ها را پشت سر ما بیاورید. می‌خواهم کمی قدم بزنم. آه فلک، چه می‌بینم؟ برادر، با دشمن خونی‌مان چه می‌کنی؟

دن کارلوس: دشمن خونی‌مان؟

دن ژوان (سه گام به عقب می‌رود و مغرورانه دست روی ضامن شمشیرش می‌گذارد): بله، من خودِ دن ژوان هستم و تعداد زیاد شما باعث نمی‌شود که بخواهم هویتم را پنهان کنم.

دن آلونس: اه خائن، باید بمیری و...

دن کارلوس: آه برادر، دست نگه دار! من جانم را به او مدیونم. اگر یاری بازوی او نبود به دست راهزنان کشته شده بودم.

دن آلونس: یعنی اجازه می‌دهی این مساله جلوی انتقام‌مان را بگیرد؟ دست دشمن هر خدمتی هم که به ما کرده باشد لایق آن نیست که روح‌مان را تسخیر کند. و اگر دین خود را در برابر بی‌حرمتی او قرار دهیم برادر می‌بینی که حق‌شناسی تو مسخره است. از آن‌جا که شرافت به مراتب باارزش‌تر از زندگی‌ست، دین زندگی‌ای که شرافت آن رفته باشد در حقیقت دین نیست.

**دن کارلوس:** برادر، من فرقی را که یک نجیب‌زاده باید میان این دو بگذارد می‌دانم و حق‌شناسی من کینه‌بی‌حرمتی را در من پاک نمی‌کند. اما اجازه بده که اکنون چیزی را که به من عاریت داده است به او برگردانم و با تأخیر در گرفتن انتقام همین جا دینی را که به او دارم ادا کنم و او را آزاد بگذارم تا چند روزی ثمره کار نیک خود را بچشد.

**دن آلونس:** تاخیر در انتقام آن را به خطر می‌اندازد و ممکن است دیگر فرصت انتقام‌جویی پیش نیاید. این فرصت را فلک این‌جا به ما عطا کرده است و وظیفه ماست که از آن بهره ببریم. وقتی شرافت انسان جراحی مهلک می‌بیند نباید به فکر مدارا بود و اگر تو تمایل نداری که در این کار مساعدت نمایی کافی ست بروی و افتخار چنین ایثاری را به من واگذار کنی.

**دن کارلوس:** خواهش می‌کنم برادر...

**دن آلونس:** تمام این حرف‌ها زیادی‌ست. او باید بمیرد.

**دن کارلوس:** گفتم دست نگه دار برادر! من نمی‌توانم اجازه دهم که به جان او تعرضی شود و به خدا سوگند از او در برابر هر کسی که باشد دفاع خواهم کرد و همان جانی را که او نجات داده است محافظش قرار خواهم داد و برای این‌که بتوانید او را بکشید باید ابتدا تیغ‌تان تن مرا سوراخ کند.

**دن آلونس:** چه می‌گویی؟ طرف دشمن‌مان می‌ایستی و علیه من جبهه می‌گیری و به جای آن‌که مانند من نسبت به او خشم‌گین باشی به او ابراز محبت می‌کنی؟

**دن کارلوس:** برادر، بگذار در این کار مشروع اعتدال را رعایت کنیم. بهتر است با چنین غضبی که تو از خود نشان می‌دهی انتقام نگیریم. بگذار بر دل‌هایمان مسلط باشیم و اجازه ندهیم ارزش و بهای آن‌ها به توحش آلوده شود و با اندیشه ناب خردمان تصمیم بگیریم و نه با غضبی کور. برادر، من نمی‌خواهم مدیون دشمن‌مان باشم و لازم است که پیش از هر چیزی دینی را که به او دارم ادا کنم. اگر انتقام‌مان به تأخیر بیفتد از اهمیت آن کاسته نمی‌شود، برعکس به سود آن است و غنیمت نشمردن این فرصت حس انتقام‌جویی ما را در نظر مردمان توجیه خواهد کرد.

**دن آلونس:** آه از این ضعف غریب و کوری دهشت‌آوری که به خاطر آن و برای فکر مضحک یک دین خیالی منافع شرافت‌مان را به خطر می‌اندازیم.

**دن کارلوس:** نه برادر، خودت را آزار نده! اگر من مرتکب اشتباهی شوم خودم می‌توانم آن را جبران کنم. مسئولیت حیثیت‌مان با من. می‌دانم چه وظیفه‌ای در قبال آن به عهده داری. این تأخیر یک‌روزه که خواسته‌ حس قدرشناسی من است تنها حدت و شدت انتقام‌جویی‌ام را بیش‌تر می‌کند، دن ژوان، همان طور که می‌بینید مالی را که به من داده‌اید بازپس می‌دهم. از این‌جا باید باقی ماجرا را بفهمید. باور کنید من با همین شور و حرارت حسابم را با شما تسویه خواهم کرد و پاداش نیکی و سزای بدی را به یک اندازه می‌دهم. نمی‌خواهم این‌جا شما را وادار به بیان احساسات خود نمایم و به شما اجازه می‌دهم که با خیال آسوده به تصمیمی که می‌خواهید بگیرید بیانید. شما خود می‌دانید توهینی که به ما کرده‌اید چقدر بزرگ است پس خودتان قضاوت کنید سزای آن چه مجازاتی‌ست. برای جبران آن هم روش‌های ساده و هم روش‌های خونین و خشونت‌باری وجود دارد اما انتخاب‌تان هر چه که باشد قول داده‌اید که دن ژوان را سر عقل بیاورید. خواهش می‌کنم به این موضوع فکر کنید و فراموش نکنید که من بعد از این تنها به شرافتم مدیونم.

**دن ژوان:** من چیزی از شما نخواستم و به قولی که داده‌ام پایبندم.

**دن کارلوس:** برویم برادر! لحظه‌ای ملایمت از جدیت مسئولیت‌مان نمی‌کاهد.

صحنه پنجم

دن ژوان، اسگانارل

دن ژوان: آهای اسگانارل!

اسگانارل: بله؟

دن ژوان: نفهمیدم نابه‌کار، وقتی که به من حمله می‌کنند فرار می‌کنی!؟

اسگانارل: ببخشید قربان من هم همین نزدیکی‌ها بودم. این لباس‌ها مثل مسهل است. پوشیدن‌شان همان تأثیر دارو را دارد.

دن ژوان: ای گستاخ بی چشم و رو، لااقل جبونی خودت را با لباس شرافت‌مندانه‌تری بپوشان. می‌دانی مردی که نجات دادم کیست؟

اسگانارل: من؟ نه!

دن ژوان: یکی از برادران الویر است.

اسگانارل: اه...

دن ژوان: مرد شریفی ست و چنان که باید در حق من مردانگی کرد. متأسفم که با او دشمن شده‌ام.

اسگانارل: آرام کردن افراد برای شما کار سختی نیست!

دن ژوان: اما عشق من به دنه الویر به آخر رسیده است و پابندی و وفا با طبع من سازگار نیست. می‌دانی که آزادی در عشق را دوست دارم و حاضر نیستم قلبم را میان چهار دیوار محبوس نگه دارم. به تو صدبار گفته‌ام که قلبم مایل است به سوی هر چیزی که آن را جذب می‌کند برود. دل من متعلق به تمام دلبران است و وظیفه آن‌هاست که یکی پس از دیگری آن را برابیند و هر قدر بتوانند پیش خود نگه دارند. اما این عمارت بی‌نظیر که میان درختان می‌بینم چه جایی ست؟

اسگانارل: یعنی نمی‌دانید؟

دن ژوان: حقیقتش را بخواهی نه!

اسگانارل: خب این همان آرام‌گاهی ست که فرمانده قبل از این که به دست شما کشته شود دستور ساختنش را داده بود

دن ژوان: آه راست می‌گویی. نمی‌دانستم آن را در این محل ساخته‌اند. همه از نیکی این اثر و زیبایی مجسمه فرمانده می‌گویند. دلم می‌خواهد بروم آن‌جا را ببینم.

اسگانارل: قربان نروید!

دن ژوان: چرا؟

اسگانارل: از نزاکت به دور است که به دیدن گور قربانی خود بروید.

دن ژوان: برعکس، من می‌خواهم با رفتنم به او عرض ادب کنم و او نیز اگر انسان باادبی ست باید با کمال میل پذیرای من باشد. برویم، برویم داخل!

گور باز می‌شود و مقبره‌ای زیبا و مجسمه فرمانده پدیدار می‌شوند

اسگانارل: آه که چه قدر زیباست! چه تندیس‌های دل ربایی! چه مرمر خوشگلی! چه ستون‌های چشم‌نوازی! آه که چه قدر زیباست! نظر شما چیست، قربان؟

دن ژوان: بلندپروازی مردگان بیش از این نمی‌تواند باشد. برای من جالب این جاست است که مُرده‌ای که تمام عمر به خانه‌ای محقر بسنده کرده بود عمارتی چنین باشکوه را زمانی بخواهد که دیگر برایش سودی ندارد.

اسگانارل: این هم از مجسمهٔ فرمانده!

دن ژوان: پناه بر خدا، لباس امپراتور روم را پوشیده است!

اسگانارل: بله قربان، چه قدر هم خوب آن را ساخته‌اند. به نظر می‌آید زنده است و می‌خواهد حرف بزند. این طور که او به ما نگاه می‌کند اگر تنها بودم حتماً می‌ترسیدم. گویی از دیدن ما خوشحال نیست!

دن ژوان: اشتباه می‌کند و این پاسخ درستی به احترامی که من در حق او ادا می‌کنم نیست. از او بپرس آیا حاضر است با من شام بخورد؟

اسگانارل: گمان نمی‌کنم به شام نیازی داشته باشد!

دن ژوان: گفتم بپرس!

اسگانارل: مزاح می‌فرمایید؟ پرسیدن از مجسمه که جنون است!

دن ژوان: کاری را که گفتم انجام بده!

اسگانارل: یاللعجب! جناب فرمانده... من از حماقت خود خنده‌ام می‌گیرد اما اربابم مجبورم کرده است. جناب فرمانده، ارباب من دن ژوان می‌خواهد بداند آیا افتخار می‌دهید شام را با او صرف کنید؟ (مجسمه سرش را پایین می‌آورد) ها؟!

دن ژوان: چه شده است؟ بگو بینم، موضوع چیست؟ حرف می‌زنی یا نه؟



اسگانارل(همان حرکتِ مجسمه را تکرار می کند و سرش را پایین می آورد): مجسمه....

دن ژوان: خب، چه می خواهی بگویی خائن؟

اسگانارل: می گویم که مجسمه...

دن ژوان: خب، مجسمه؟ اگر حرف نزنی کتک می خوری.

اسگانارل: مجسمه به من علامت داد!

دن ژوان: ای خاک بر سر!

اسگانارل: علامت داد. باور کنید عین حقیقت است. می توانید خودتان بروید و با او صحبت کنید. شاید...

دن ژوان: بیا، بیا ای ترسو! می خواهم ترست را لمس کنی. مراقب باش! آیا جناب فرمانده با من شام می خورد؟

مجسمه دوباره سرش را پایین می آورد.

اسگانارل: همین را می خواستید؟ خب، چه می گوئید، قربان؟

دن ژوان: برویم! بیا از این جا خارج شویم.

اسگانارل: این هم از روشن فکرهای ما که به هیچ چیز اعتقاد ندارند!

پردهٔ چهارم

صحنهٔ یکم

دن ژوان، اسگانارل

دن ژوان: هر چه هست مهم نیست، کاری به کارش نداریم. ممکن است فریب بازی نور را خورده باشیم و بخار چیزی دیدمان را تار کرده باشد

اسگانارل: ولی قربان، سعی نکنید چیزی را که همین حالا با چشم‌های خودمان دیدیم انکار کنید. این علامت سر حقیقتی عریان است و من شک ندارم که فلک از نحوهٔ زندگی‌تان غضب‌ناک شده و این معجزه را برای متقاعد کردن شما فرستاده است. برای این که شما را از این راه...

دن ژوان: گوش کن، اگر با این وعظ‌های احمقانه آزارم دهی و اگر کوچک‌ترین حرفی در این باره بزنی، کسی را صدا می‌زنم و دنبال شلاق می‌فرستم و می‌دهم چهار نفر بگیرندت و تا می‌توانم تازیانه‌ات می‌زنم. متوجه شدی؟

اسگانارل: خیلی خب قربان، خیلی خب، متوجه شدم. شما خیلی خوب حرف‌تان را می‌زنید. یکی دیگر از ویژگی‌های خوب شما این است که حاشیه نمی‌روید و با صراحت بی‌نظیری حرف‌هایتان را می‌زنید.

دن ژوان: برویم. هر چه سریع تر شام مرا بیاورید. آهای بچه، یک صندلی بیاور!

صحنهٔ دوم

دن ژوان، لایولت، اسگانارل

لایولت: قربان، آقای دیمانش، تاجر شما این جاست و می‌خواهد با شما صحبت کند.

دن ژوان: به به، فقط یک طلب‌کار کم داشتیم. لابد پول می‌خواهد. چرا نگفتی که آقا این‌جا نیست؟

لایولت: الان سه ربع است که به او همین را می‌گویم اما باور نمی‌کند و هم‌چنان منتظر شما نشسته است.

اسگانارل: بگذار هر چه می‌خواهد منتظر بماند.

دن ژوان: نه برعکس، بگو بیاید داخل. سیاست عاقلانه‌ای نیست که آدم خود را به خاطر طلب‌کاران حبس کند.

صلاح در این است که به آن‌ها چیزی بدهیم. می‌دانم چگونه بی‌آن‌که چیزی بپردازم آن‌ها را روانهٔ خانه کنم.

صحنه سوم

دن ژوان، آقای دیمانش، اسگانارل، ملازمان

دن ژوان (با تکریم و تعظیم فراوان): آه آقای دیمانش، بیایید نزدیک. چه قدر از دیدن تان خوشحالم و چقدر از این که خدمت کاران همان ابتدا به شما اجازه ورود ندادند متأسفم. دستور داده بودم که کسی اجازه ندارد با من حرف بزند اما این دستور شامل شما نمی شود و حضرت عالی حق دارید در منزل مرا همیشه به روی خود باز ببینید.

آقای دیمانش: این نهایت لطف و محبت شما را می رساند آقا.

دن ژوان (با نوکرش صحبت می کند): ای نابه کارها، به شما یاد می دهم که دیگر آقای دیمانش را در راهرو منتظر نگذارید. یادتان می دهم طرف تان را بشناسید.

آقای دیمانش: مساله مهمی نیست آقا!

دن ژوان: چه طور؟ به شما بگویند که من این جا نیستم؟ به آقای دیمانش، بهترین دوست من؟

آقای دیمانش: من نوکر شما هستم. آمده بودم...

دن ژوان: زود باشید، یک صندلی برای آقای دیمانش بیاورید!

آقای دیمانش: قربان من راحتم.

دن ژوان: ابداً! من می‌خواهم که شما روبروی من بنشینید.

آقای دیمانش: ضرورتی ندارد!

دن ژوان: این نیمکت را بردارید و یک مبل بیاورید.

آقای دیمانش: آقا، شوخی نکنید و...

دن ژوان: نه، نه، من می‌دانم چقدر مدیون شما هستم و نمی‌خواهم میان ما فرق گذاشته شود.

آقای دیمانش: آقا...

دن ژوان: بفرمایید، بنشینید.

آقای دیمانش: نه آقا، من راحتم. آمده‌ام که...

دن ژوان: نه، اگر نشینید گوش نمی‌دهم

آقای دیمانش: آقا، کاری را که می‌گویید انجام می‌دهم. من...

دن ژوان: آقای دیمانش، خدا را شکر که سرحال و قه‌ق‌ق‌اید.

آقای دیمانش: بله آقا، برای خدمت به شما سرحالم. آمده‌ام که...

دن ژوان: سلامتی جسمانی شما فوق‌العاده است: لب‌های تر و تازه، رنگ و روی سرخ و سفید، چشم‌های سرزنده..

آقای دیمانش: من می‌خواستم..

دن ژوان: حال همسرتان خانم دیمانش چه طور است؟

آقای دیمانش: بسیار خوب است آقا، خدا را شکر.

دن ژوان: زن مهربانی‌ست.

آقای دیمانش: خدمت‌کار شماست، آقا. آمده بودم...

دن ژوان: دختر بچه‌تان کلودین<sup>۲۱</sup> چه طور است؟ حالش خوب است؟

آقای دیمانش: بهتر از این نمی‌شود.

دن ژوان: دختر بچه نازی‌ست. از ته دل دوستش دارم.

آقای دیمانش: نهایت لطف و بزرگواری شماست، آقا. من می‌خواستم...

دن ژوان: گولن<sup>۲۲</sup> کوچولو چه طور؟ هنوز با طبلس سر و صدا می‌کند؟

آقای دیمانش: هنوز همان طور است، آقا. من...

دن ژوان: سگ کوچک‌تان بروسکه<sup>۲۳</sup> چه طور؟ هنوز همان طور بلند خرناش می‌کشد و پای مهمان‌های‌تان را گاز می‌گیرد؟

آقای دیمانش: بیش‌تر از قبل آقا، نمی‌توانیم مهارش کنیم!

دن ژوان: تعجب نکنید که احوال همه اعضای خانواده را می‌پرسم. به این دلیل است که همه برایم مهم‌اند.

آقای دیمانش: بر سر ما منت می‌گذارید، آقا. من...

دن ژوان (دستش را به سوی او دراز می‌کند): دست بدهید آقای دیمانش. شما از دوستان من هستید؟

آقای دیمانش: قربان، من نوکر شما هستم.

---

<sup>21</sup> Claudine

<sup>22</sup> Colin

<sup>23</sup> Brusquet

دن ژوان: این چه حرفی ست؟! من از دل و جان در خدمت شما هستم.

آقای دیمانش: شما بزرگوارید. من...

دن ژوان: من هر کاری باشد برای شما انجام می‌دهم.

آقای دیمانش: آقای شما بسیار محبت دارید.

دن ژوان: خواهش می‌کنم باور بفرمایید که چشم‌داشتی هم از شما ندارم.

آقای دیمانش: من بی‌شک لایق الطاف حضرت عالی نیستم، اما...

دن ژوان: آه آقای دیمانش، بی‌تعارف، حاضرید با من شام بخورید؟

آقای دیمانش: نه قربان، من باید الساعه برگردم. من...

دن ژوان(بلند می‌شود): زود یک مشعل برای راهنمایی آقای دیمانش بیاورید و چهار پنج تفنگ‌دار او را همراهی کنند.

آقای دیمانش(بلند می‌شود): لزومی ندارد، آقا. من خودم تنها می‌روم. اما...

اسگانارل فوراً صندلی‌ها را برمی‌دارد.

دن ژوان: چه طور شد؟ اما من می‌خواهم که شما را همراهی کنند. من به شخص شما بسیار علاقه دارم. من خدمت‌گزار شما هستم و علاوه بر آن به شما بدهکار نیز هستم.

آقای دیمانش: آه آقا...

دن ژوان: من این مساله را از هیچ کس پنهان نمی‌کنم و به همه می‌گویم.

آقای دیمانش: اگر...



دن ژوان: می‌خواهید شما را بدرقه کنم؟

آقای دیمانش: آه آقا، مزاح می‌فرمایید. آقا...

دن ژوان: پس لطفاً مرا در آغوش بگیرید. خواهش می‌کنم باور بفرمایید که من کاملاً در اختیار شما هستم و هیچ کاری نیست که برای خدمت به شما انجام ندهم.

خارج می‌شود

اسگانارل: باید اقرار کرد که آقا شما را خیلی دوست دارد.

آقای دیمانش: بله همین طور است. آن قدر به من احترام می‌گذارد و چنان مرا مورد عنایت خود قرار می‌دهد که نمی‌توانم از او پولم را طلب کنم.

اسگانارل: به شما اطمینان می‌دهم که تمام اهل این خانه برای شما جان می‌دهند. دوست داشتم بلایی گریبان‌گیر شما شود و یا مثلاً کسی شما را با چماق بزند تا ببینید چگونه...

آقای دیمانش: باور می‌کنم اسگانارل، اما خواهش می‌کنم طلب مرا به او یادآوری کنید.

اسگانارل: آه از این بابت آسوده‌خاطر باشید. به بهترین نحو ممکن طلب شما را پس می‌دهد.

آقای دیمانش: اما اسگانارل شما خودتان نیز به من بدهکارید!

اسگانارل: ای بابا، حرفش را هم نزنید!

آقای دیمانش: چه شد؟ من...

اسگانارل: مگر من خودم نمی‌دانم که به شما بدهکارم؟

آقای دیمانش: چرا، اما...

اسگانارل: خب آقای دیمانش، من می‌خواهم مطلب را برای شما روشن کنم.

آقای دیمانش: اما پول من...

اسگانارل(دست آقای دیمانش را می گیرد): شوخی می کنید؟

آقای دیمانش: من می خواهم...

اسگانارل(او را می کشد): اه!

آقای دیمانش: یعنی...

اسگانارل(او را هل می دهد): چه حرف ها!

آقای دیمانش: اما...

اسگانارل(او را هل می دهد): عجب!

آقای دیمانش: من...

اسگانارل(او را کاملاً از سالن نمایش بیرون می اندازد): گفتم عجب!

## صحنه چهارم

دن لویی، دن ژوان، لایولت، اسگانارل

لایولت: آقا، پدرتان تشریف آورده‌اند.

دن ژوان: اه، گل بود به سبزه نیز آراسته شد. همین ملاقات را کم داشتم تا حسابی از کوره در روم.

دن لویی: می‌بینم که از دیدن من ناراحتی و حاضر بودی به راحتی از ملاقاتم صرف‌نظر کنی. راستش را بخواهی من و تو به شدت موجب ناراحتی یکدیگر می‌شویم و همان طور که تو از دیدار من خسته شده‌ای من نیز از رفتار تو خسته شده‌ام. وقتی سرنوشت خود را به دست فلک نمی‌سپریم، افسوس که از کارهای خود چه قدر کم می‌دانیم؛ وقتی که می‌خواهیم عاقل‌تر از فلک عمل کنیم و با آرزوهای کور و خواسته‌های نابه‌خردانه خود باعث زحمت پروردگار می‌شویم. من آرزوی پسری پرشور داشتم و بی‌وقفه، با شدت و حرارتی بی‌مانند او را از خدا طلب کردم. این پسر که من با دعاها و مکرر و خسته‌کننده خود به دست آوردم اکنون به جای آن‌که موجب شادی و تسلائی زندگی‌ام باشد، باعث رنج و عذاب آن شده است. به نظر تو، من با چه نگاهی می‌توانم انبوه اعمال نادرست تو را ببینم؟ اعمالی که مشکل بتوان از کراهت آن‌ها در نظر مردم کاست؛ کارهای پلیدی که هر آن‌ما را وارد می‌کند نعمت‌های پرودگار را نپذیریم، کارهایی که از ارزش خدمات من و اعتبار دوستانم در نزد پرودگار کاسته است. پستی و رذالت تو بسیار است. شرم نمی‌کنی که لایق خانواده خود نیستی؟ بگو ببینم، تو به چه حقی از داشتن چنین خانواده‌ای احساس غرور می‌کنی؟ در دنیا چه کرده‌ای که نجیب‌زاده

باشی؟ گمان می‌کنی کافی ست نام و سلاح آن‌ها را با خود داشته باشی؟ وقتی رسوا و بدنام زندگی کنیم آیا داشتن خونی نژاده در رگ برای مان افتخاری ست؟ نه، نه، اگر پاک‌دامنی نباشد، نژاد و نسب ارزشی ندارد. پس سهمی از افتخار اجدادمان به ما نمی‌رسد، مگر آن‌که سعی کنیم مانند آن‌ها باشیم و شوکت اعمالی که از آن‌ها شنیده‌ام ما را وادار کند همان قدر افتخارآفرین باشیم. و اگر بخواهیم خود را وارث حقیقی ایشان بدانیم باید مسیری را که برای مان مشخص کرده‌اند دنبال کنیم و از فضایل آن‌ها نکاهیم. تو بازماندهٔ نالایق اجدادی هستی که به تو زندگی بخشیده‌اند، اجدادی که به خاطر نژاد خود تو را طرد می‌کنند. کارهای خطیر آن‌ها برای تو امتیازی محسوب نمی‌شود. برعکس، شوکت این اعمال تنها باعث رسوایی تو می‌شوند و عظمت‌شان مشعلی ست که ننگ کارهای تو را پیش همگان روشن می‌کند. این را بدان که نجیب‌زادهٔ بدکردار، اهریمنی ست در طبیعت، و پاک‌دامنی نخستین ویژگی نجابت است و من بیش از آن‌که به نام و نشان فرد نگاه کنم اعمالی را که انجام می‌دهد می‌بینم. پسر زن کاموبافی که شرافت داشته باشد برای من از پسر پادشاهی که مثل تو زندگی کند عزیزتر است.

**دن ژوان:** قربان، اگر می‌نشستید راحت‌تر می‌توانستید صحبت کنید!

**دن لویی:** ای گستاخ! نه، نه می‌خواهم بنشینم و نه می‌خواهم بیش‌تر صحبت کنم. می‌بینم که هیچ یک از حرف‌های من اثری در روح تو ندارد. اما ای پسر ناسپاس، بدان که اعمال تو صبر پدرانهٔ مرا لبریز کرده است و من زودتر از آنچه تصور می‌کنی به ولنگاری‌های تو پایان داده، خشم فلک را بر سرت نازل خواهم کرد و با این مجازات ننگِ زندگی بخشیدن به تو را خواهم زدود.

خارج می‌شود

## صحنه پنجم

دن ژوان، اسگانارل

دن ژوان: اه، هر چه زودتر بمیر! بهترین کاری که می‌توانی بکنی همین است. همه باید به نوبت بروند. از این ناراحتی که می‌بینم برخی از پدران به اندازه پسرهایشان زنده می‌مانند.

روی مبلش می‌نشیند.

اسگانارل: آه قربان، اشتباه می‌کنید!

دن ژوان: من اشتباه می‌کنم؟

اسگانارل: قربان!

دن ژوان (از روی مبلش بلند می‌شود): من اشتباه می‌کنم؟

اسگانارل: بله قربان، اشتباه کردید که حرف‌های پدرتان را تا آخر شنیدید. می‌بایستی شانه‌هایش را می‌گرفتید و او را بیرون می‌انداختید. تاکنون این همه وقاحت دیده بودید؟ این که پدری بیاید و پسرش را سرزنش کند و به او بگوید رفتارش را درست کند و اصل و نسبش را به یاد بیاورد و زندگی شرافتمندانه‌ای پیش گیرد و هزار

یاوه و مهمل دیگر. آیا مردی مثل شما که راه و رسم زندگی را بلد است می‌تواند این حرف‌ها را تحمل کند؟  
من صبر و بردباری شما را ستایش می‌کنم. آه ای مماشاتِ نفرین‌شده، مرا به چه واداشته‌ای!

دن ژوان: شام مرا می‌دهید یا نه؟

## صحنه ششم

دن ژوان، دنه الویر، راگوتن، اسگانارل

راگوتن: قربانی، زنی با چهره‌ای پوشیده آمده است که با شما صحبت کند.

دن ژوان: چه کسی می‌تواند باشد؟

اسگانارل: باید دید!

دنه الویر: از دیدن من در این ساعت و با این هیئت تعجب نکنید، دن ژوان! ضرورتی مرا به این دیدار واداشت و درنگ در گفتنِ حرفی که می‌خواهم به شما بزنم جایز نیست. من برافروخته از خشمی که مدتی قبل شاهدش بودید به این جا نیامده‌ام و می‌بینید که با آن کسی که امروز صبح دیدید فرق کرده‌ام. این همان دنه الویری نیست که شما را نفرین می‌کرد و روح آزرده‌اش تهدیدتان می‌کرد و جز انتقام آرزوی دیگری نداشت. فلک تمام احساسات ناشایستی را که نسبت به شما داشتم، خشم‌های پرتیغاب و کینه‌توز و تمام طغیان‌های عشق پست و زمینی‌ام را از من دور کرد و در دلم تنها لهییبی پاک و عاری از هوی و هوس، محبتی مقدس و عشقی بی‌تعلق گذاشت؛ عشقی که به خود نمی‌اندیشد و جز در راه منفعت شما خود را به زحمت نمی‌اندازد.

دن ژوان(به اسگانارل): انگار گریه می‌کنی!

اسگانارل: مرا عفو کنید.

**دنه الویر:** این عشق بی نقص و پاک است که مرا برای خیر شما به این جا آورده است، برای این که نظر و عقیده پروردگار را به گوش شما برسانم و سعی کنم از پرتگاهی که به سوی می روید دور نگه تان دارم. بله دن ژوان، من همه ولنگاری های زندگی شما را می دانم و همین فلکی که قلبم را تحت تأثیر قرار داده و رفتار اشتباهم را نشانم داده است، همین فلک نیز به من الهام کرده است بیایم و شما را پیدا کرده، از طرف او بگویم که بی حرمتی های شما رحم و شفقت وی را خشکانده است و نزدیک است که خشم سهمگین او بر شما نازل شود و برای اجتناب از آن واجب است که فوراً توبه کنید، در غیر این صورت چه بسا حتی یک روز هم برای گریز از این مصیبت عظمی فرصت نداشته باشید. اما من دیگر پیوندی زمینی با شما ندارم. من به لطف پروردگار افکار جنون آمیزم را کنار گذاشته و قصد گوشه گیری و عزلت کرده ام. من فقط آن قدر عمر می خواهم که بتوانم گناهی را که مرتکب شده ام پاک کنم و با توبه و ساده زیستی موجبات بخشایش خود و کوردلی ام را که محصول شور و التهاب عشقی نفرین شده بود، فراهم آورم. اما در این عزلت، درد جان کاه من آن است که ببینم فردی که روزگاری برایم بسیار عزیز بود الگوی عبرت آموز دستگاه قضای الهی بشود و اگر بتوانم بالای سهمگینی را که بالای سرتان معلق است دور کنم بسیار شاد و مسرور خواهم شد. خواهش می کنم دن ژوان، این آخرین تقاضا را برآورده کنید و این تسلای شیرین را به من عطا کنید. رستگاری خود را که با چشمانی اشکبار از شما می خواهم از من دریغ نکنید. اگر به فکر منافع خود نیستید لااقل به دعا های من فکر کنید و نگذارید شاهد عقوبت و عذاب ابدی شما باشم.

**اسگانارل:** زن بی چاره!

**دنه الویر:** من شما را با عشق و علاقه ای بی نهایت دوست داشتم و چیزی در دنیا به اندازه شما برایم عزیز نبود. من به خاطر شما وظیفه ام را فراموش کردم و دست به هر کاری زدم. حالا تنها پاداشی که از شما می خواهم این است که زندگی تان را اصلاح کنید و اجازه ندهید تباه شوید. خواهش می کنم به خاطر خودتان و به خاطر من خود را نجات دهید. دن ژوان، یک بار دیگر با چشمانی اشکبار از شما خواهش می کنم، و اگر اشک های شخصی که دوستش داشته اید برای تان کافی نیست به هر آنچه شما را بیش تر تحت تأثیر می دهد، سوگندتان می دهم.



اسگانارل: ای سنگ دل!

دنه الویر: پس از این حرف‌ها می‌روم، چیزی که می‌خواستم بگویم همین بود.

دن ژوان: خانم، دیروقت است، همین جا بمانید. جای مناسبی برای شما آماده می‌کنیم.

دنه الویر: نه دن ژوان، مرا بیش از این نگه ندارید.

دن ژوان: خانم، ماندن شما باعث خوشحالی من می‌شود، باور بفرمایید!

دنه الویر: گفتم نه. با این حرف‌های بی‌مورد وقت‌مان را تلف نکنیم. اجازه بدهید زودتر بروم. برای همراهی

اصرار نکنید و فقط هشدار را که به شما دادم مدّ نظر قرار دهید.

صحنه هفتم

دن ژوان، اسگانارل، ملازمان

دن ژوان: دوباره احساسی در من نسبت به او به وجود آمد، می دانستی؟ این اتفاق عجیب برایم دلپذیر بود. لباس نامرتب و حالت غم زده و اشک های او بقایای آن آتش خاموش را بیدار کرد.

اسگانارل: می خواهید بگویید حرف های او هیچ تأثیری در شما نداشت؟

دن ژوان: زود شام مرا بیاورید.

اسگانارل: بسیار خب.

دن ژوان (سر میز غذا می نشیند): با این حال باید به فکر جبران مافات بود، اسگانارل!

اسگانارل: بله صحیح می فرمایید.

دن ژوان: بله، باید تلافی کرد. بیست سی سال دیگر به همین ترتیب زندگی می کنیم و بعد فکری به حال خودمان خواهیم کرد.

اسگانارل: آه!

دن ژوان: منظور چیست؟

اسگانارل: هیچ. شام آمد.

یک لقمه از غذاهایی که می آورند برمی دارد و آن را در دهان می گذارد.

دن ژوان: به نظر می آید گونه‌ات ورم کرده است، موضوع چیست؟ حرف بزن، چه مرگت است؟

اسگانارل: هیچ!

دن ژوان: بگذار ببینم، پناه بر خدا! گونه‌ات آماس کرده است. زود یک نیشتر بیاورید تا آن را سوراخ کنم. طفلک دیگر طاقت ندارد، ممکن است این ورم خفه‌اش کند. صبر کن، ببین چقدر باد کرده است! اه، ای نابه‌کار!

اسگانارل: راستش قربان، می خواستم مطمئن شوم آشپزتان زیاد نمک یا فلفل در آن نریخته باشد.

دن ژوان: خیلی خب، بنشین و غذا بخور. بعد از شام با تو کار دارم. این طور که معلوم است گرسنه‌ای.

اسگانارل (سر میز می نشیند): گمان می کنم همین طور باشد، قربان. از صبح تا حالا چیزی نخورده‌ام. از این بخورید، چیزی بهتر از این در دنیا پیدا نمی شود. (قبل از آن که اسگانارل دست به غذا بزند نوکری بشقاب‌ها را برمی دارد) بشقابم، بشقابم. آرام‌تر، لطفاً. پناه بر خدا! دوست من، چقدر در دادن بشقاب تمیز زرنگی و تو، لایولت جان، نوشیدنی را چه به موقع حاضر کردی!

یک نوکر به اسگانارل نوشیدنی می دهد و در همان حال نوکر دیگر بشقابش را برمی دارد.

دن ژوان: کیست که این طور در می زند؟

اسگانارل: کدام الاغ است که موقع شام مزاحم می شود؟

دن ژوان: می خواهم در آرامش شام بخورم. به کسی اجازه ورود ندهید.

اسگانارل: بگذاریدش به عهده من، خودم می روم.

دن ژوان: که بود؟ موضوع چیست؟

اسگانارل (مانند مجسمه سرش را پایین می آورد): همان...خودش است.

دن ژوان: برویم ببینیم. می خواهم نشانت بدهم که من از هیچ چیز واهمه ندارم.

اسگانارل: اه اسگانارلِ بی چاره، حالا کجا قایم می شوی؟

## صحنه هشتم

دن ژوان، مجسمه فرمانده که می آید و سر میز می نشیند، اسگانارل، ملازمان

اسگانارل: قربان، من دیگر گرسنه نیستم!

دن ژوان: گفتم بنشین این جا! نوشیدنی بیاورید. به سلامتی فرمانده. تو هم بنوش، اسگانارل! به او هم نوشیدنی بدهید.

اسگانارل: قربان، من تشنه نیستم!

دن ژوان: بنوش و برای شاد کردن فرمانده ترانه‌ات را بخوان!

اسگانارل: سرما خورده‌ام قربان!

دن ژوان: مهم نیست، شروع کن! شما هم بیایید و با او بخوانید.

مجسمه: دن ژوان، کافی ست. فردا شما مهمان من باشید. شهامتش را دارید که بیایید؟

دن ژوان: بله می آیم و تنها اسگانارل را همراه خود می آورم.

اسگانارل: خواهش می کنم، من فردا باید روزه بگیرم.

دن ژوان(به اسگانارل): این مشعل را بگیر.

مجسمه: وقتی خداوند راهنماست به نور مشعل نیازی نیست.

پرده پنجم

صحنه یکم

دن لویی، دن ژوان، اسگانارل

دن لویی: چه می‌شنوم، پسر؟ یعنی ممکن است که رأفت پروردگار آرزوهایم را برآورده کرده باشد؟ چیزی که می‌گویی واقعیت دارد؟ مرا با امیدی واهی فریب نمی‌دهی؟ آیا می‌توانم نسبت به این خبر عجیب و تحول ناگهانی تو مطمئن باشم؟

دن ژوان (ریاکارانه): بله، می‌بینید که از همه اشتباهات خود برگشته‌ام. من دیگر آن مردِ دیشب نیستم و فلک چنان مرا دگرگون کرده است که هر کس ببیند حیرت می‌کند. فلک بر روحم اثر گذاشت و چشم‌هایم را گشود. من اکنون با انزجار به کوردلی‌ئه بلندمدت و آشفته‌گی گناه‌آلودِ زندگی خود می‌نگرم. من در ذهن خود تمام این زشتی‌ها را مرور می‌کنم و در حیرتم چگونه فلک توانسته بود این همه صبر کند و صاعقه سهمگین عدالت خود را بر سرم نازل نکند. من لطف فلک را می‌بینم که با رأفت خود از مجازات گناهانم اجتناب کرده بود و حالا قصد دارم چنان که باید از این فرصت استفاده کنم و تحول ناگهانی زندگی‌ام را در معرض دید همگان قرار دهم و به این وسیله ننگ اعمال گذشته را پاک کرده، در راه آمرزش کامل خود بکوشم. می‌خواهم در این راه گام بگذارم و قربان، از شما خواهش می‌کنم این مسیر را تداوم بخشید و کمکم کنید فردی را به عنوان راهنما انتخاب کنم تا با هدایت او در مسیری که به سرم‌نزل مقصود ختم می‌شود، قدم بردارم.

دن لویی: آه پسر، چه زود محبت پدری باز می‌گردد و چه زود گناهان پسر با یک جمله توبه‌آمیز محو می‌شوند! دیگر هیچ یک از دردها و ناراحتی‌هایی را که برایم درست کردی به یاد نمی‌آورم و همه به واسطه حرف‌هایی که زدی پاک شدند. اقرار می‌کنم که حال خوشی ندارم اما اشک شوق می‌ریزم، زیرا همه آرزوهایم برآورده شده‌اند و چیز دیگری نیست که از فلک بخواهم. پسر مرا بغل کن و خواهش می‌کنم هم‌چنان نیت ارزشمندت را حفظ کن. من از همین جا می‌روم این خبر فرخنده را به مادرت بدهم و او را نیز در شور و شغف خود سهیم کنم و شکر پرودگار را به خاطر تصمیم مقدسی که از سر بنده‌نوازی به تو الهام کرده است به جا آرم.



## صحنه دوم

### دن ژوان، اسگانارل

اسگانارل: آه قربان، چقدر خوشحالم که می بینم ایمان آورده اید. مدت ها بود در انتظار این لحظه بودم و حالا به لطف پروردگار تمام خواسته هایم برآورده شده است.

دن ژوان: مرده شور ببردت، الاغ!

اسگانارل: چه شد؟ الاغ؟

دن ژوان: تو هر چه می شنوی حقیقت می پنداری. فکر می کردی زبان و دلم یک صدا هستند؟

اسگانارل: یعنی چه؟ شما که... نه... پدر... آه چه آدمی! چه آدمی! چه آدمی!

دن ژوان: نه، نه، من عوض نشده ام و احساساتم همان طور است که بود.

اسگانارل: پس شما به این حقیقت شگفت انگیز که مجسمه راه می رود و حرف می زند اعتقاد ندارید؟

دن ژوان: چیزی در این ماجرا هست که من از درکش عاجزم. اما هر چه باشد نه ذهنم را متقاعد می کند و نه روحم را منقلب. اگر گفتم که می خواهم رفتارم را اصلاح کنم و رویه ای بی نقص و بی مانند پیش گیرم، تصمیمی ست که روی سیاست محض اتخاذ کرده ام؛ حيله ای سودمند و تقلیدی ضروری ست که به ناچار برای رعایت حال پدرم به کار برده ام، زیرا برای آن که بتوانم خودم را از دیگران و دردسرهای متعددشان پنهان کنم به

این پدر نیاز دارم. اسگانارل، می‌خواهم رازم را با تو در میان بگذارم و مایلیم کسی شاهد ژرفنای روح من و انگیزه‌های راستین اعمالی باشد که ناگزیرم انجام دهم.

**اسگانارل:** یعنی چه؟ شما به هیچ چیز اعتقادی ندارید اما می‌خواهید خود را فردی درست‌کار نشان دهید؟

**دن ژوان:** چرا که نه؟ افراد زیادی هستند که دست به این کار می‌زنند و از همین نقاب برای فریب مردم استفاده می‌کنند.

**اسگانارل:** آه چه آدمی! چه آدمی!

**دن ژوان:** حالا دیگر این کار خجالت ندارد و ریاکاری رذیلتی همه‌پسند شده است و رذیلت‌های عامه‌پسند همه فضیلت به حساب می‌آیند. شخصیت انسان درست‌کار بهترین شخصیتی است که امروز می‌توان پیدا کرد اما حرفه ریاکاری مزیت‌های ویژه‌ای دارد. ریاکاری هنری است که دروغ آن همواره محترم است و اگر هم برملا شود کسی نمی‌تواند چیزی علیه آن بگوید. رذایل دیگر انسان مورد شماتت قرار می‌گیرند و هر کسی آزاد است با صدای بلند آن‌ها را به باد انتقاد بگیرد. اما ریا رذیلتی ویژه است که با دست خود دهان همه را می‌بندد و مصونیتی آهنین دارد. جامعه‌ای با تمام افراد به وسیله ادا و تقلید به هم گره می‌خورند و اگر کسی بخواهد صادقانه رفتار کند همه را علیه خود می‌شوراند. این افراد همواره فریب دیگران را می‌خورند و به سادگی در دام ریاکاران می‌افتند و کورکورانه دغل‌کاران را در انجام اعمال‌شان یاری می‌کنند. فکر می‌کنی من چند نفر را می‌شناسم که با همین ترفند ولنگاری‌های جوانی‌شان را پوشانده و از لباس مذهب برای خود سپری ساخته‌اند؟ کسانی که در پوشش این لباس کسوت محترم شریک‌ترین انسان‌های عالم بوده‌اند. هر چه قدر با حقه‌های‌شان آشنا باشیم و کنه و باطن‌شان را بشناسیم، باز نمی‌گذارند کسی از آن‌ها طلب‌کار باشد و با یک سر به زیر انداختن و یک آه رنجیده کشیدن و دو بار چشم در حلقه گرداندن تقصیر اعمال خود را پاک می‌کنند. من هم می‌خواهم در این پناه‌گاه مستحکم جا بگیرم و با خیال آسوده به انجام کارهایم پردازم. من عادات خوش خود را ترک نخواهم کرد اما سعی می‌کنم خودم را پنهان کنم و در کمال سکوت و آرامش لذت ببرم. و اگر لو بروم بی‌آن‌که به خود زحمتی بدهم همه ریاکاران را به دفاع از خود فرامی‌خوانم و آن‌ها را به جان دیگران می‌اندازم. خلاصه، این تنها راه انجام کارهایی است که می‌خواهم و تنها روش گریز از مجازات است. اعمال دیگران را

سرزنش خواهم کرد و همه را بد خواهم دانست و جز درباره خودم نسبت به هیچ کس نظر مساعدی نخواهم داشت. اگر دیگران حتی یک بار ناراحتی کنند هرگز آن‌ها را نمی‌بخشم و کینه‌ای همیشگی از آن‌ها به دل خواهم گرفت. خودم را انعام‌جوی فلک خواهم خواند و با این بهانه خوب دشمنانم را به بی‌ایمانی و کفر متهم کرده، افراطیون فضول را علیه آن‌ها می‌شورانم؛ افراطیونی که از اصل ماجرا بی‌خبرند و در کوی و برزن علیه دشمنان من عربده می‌کشند و ناسزا می‌گویند و خودسرانه آن‌ها را با صدای بلند تکفیر می‌کنند. باید این گونه از ضعف افراد استفاده کرد و هر انسان عاقلی خود را با رذایل زمانه تطبیق می‌دهد.

**اسگانارل:** آه پرورگارا، چه می‌شنوم؟ کافی بود ریاکار شوید که همه چیزتان تکمیل شود! این دیگر نهایت زشتی و پلیدی‌ست. قربان، این یکی مرا عصبانی کرده است و نمی‌توانم جلوی حرف زدنم را بگیرم. هر بلایی که می‌خواهید سر من بیاورید، کتکم بزنید، با چماق به جانم بیفتید، اصلاً اگر می‌خواهید مرا بکشید، اما من باید سفره دلم را باز کنم و در مقام نوکر باوفای شما چیزی را که لازم است بگویم. بدانید قربان که سطل آب تا حدی می‌تواند وارد چاه شود و بالاخره روزی می‌شکند و به قول فلان نویسنده انسان در این دنیا مانند پرنده‌ای روی شاخه است و شاخه به درخت وصل است و هر چه به درخت وصل باشد دارای اصولی‌ست و اصول از کلام زیبا باارزش‌تر است و کلام زیبا تنها به درد دربار می‌خورد و در دربار درباریان هستند و درباریان تابع مُد هستند و مُد زائیده هوس است و هوس یکی از ویژگی‌های روح است و روح چیزی‌ست که به ما زندگی می‌دهد و زندگی به مرگ ختم می‌شود. مرگ ما را به یاد فلک می‌اندازد و فلک بر فراز زمین است و زمین دریا نیست و دریا دست‌خوش توفان‌هاست. توفان‌ها کشتی‌ها را به زحمت می‌اندازند و کشتی ملوان خوب می‌خواهد و ملوان خوب احتیاط می‌کند و احتیاط در جوانان نیست و جوانان باید مطیع پیران باشند و پیران عاشق مال و منال‌اند و مال و منال ثروت و توان‌گری می‌آورد و توان‌گران فقیر نیستند و فقرا نیازمندند و نیاز قانون نمی‌شناسد و هر کس قانون نشناسد حیوانی وحشی‌ست و در نتیجه شما به نفرینی ابدی دچار خواهید شد.

**دن ژوان:** چه دلیل قانع‌کننده‌ای!

**اسگانارل:** بعد از این همه دلیل و برهان بدا به حال‌تان اگر ایمان نیاورید!

## صحنه سوم

### دن کارلوس، دن ژوان، اسگانارل

دن کارلوس: دن ژوان، به موقع شما را پیدا کردم. ترجیح می‌دهم همین جا با شما صحبت کنم و برای کسب اطلاع به منزلتان نیایم. می‌دانید که این وظیفه من است و من در حضور خودتان مسئولیت این کار را به عهده گرفتم. بی‌پرده بگویم، نظر و خواست من این است که همه چیز با ملایمت به انجام برسد و برای این که شما را به انتخاب این راه راغب کنم حاضرم دست به هر کاری بزنم تا خواهرم رسماً به عقد شما درآید.

دن ژوان (با لحنی ریاکارانه): من از صمیم قلب می‌خواهم که آرزوی شما برآورده شود، اما افسوس، فلک نمی‌خواهد. او به روح من الهام کرده است که رویه زندگی‌ام را تغییر دهم و اندیشه‌ای جز ترک همه تعلقات دنیوی نداشته باشم و هر گونه خودخواهی و تکبر را از خود دور کنم و از این پس با یک زندگی ساده تمام بی‌بند و باری‌های معصیت‌باری را که به خاطر عشق کور جوانی مرتکب شده‌ام جبران نمایم.

دن کارلوس: این تصمیم با گفته من تناقضی ندارد و همراهی همسری مشروع می‌تواند با اندیشه‌های ارزش‌مندی که به شما الهام شده است هم‌سو باشد.

دن ژوان: نه، افسوس! این تصمیم را خود هم‌شیره جناب عالی گرفته است. او می‌خواهد کنج عزلت اختیار کند و ما هر دو هم‌زمان متحول شدیم.

دن کارلوس: گوشه‌نشینی او ما را راضی نمی‌کند، زیرا ممکن است آن را به توهینی که شما به خانواده‌ی ما کرده‌اید منسوب کنند و شرافت ما ایجاب می‌کند که او همسر شما شود.

دن ژوان: به شما اطمینان می‌دهم که این امر ممکن نیست. من شخصاً از صمیم قلب چنین آرزویی داشتم. همین امروز نیز در این باره با فلک به مشورت نشستیم اما وقتی که نظر او را خواستم ندایی گفت که باید فکر خواهر شما را از سرم بیرون کنم، زیرا با او هرگز رستگار نخواهم شد.

دن کارلوس: دن ژوان، فکر می‌کنید با این بهانه‌های خوش‌رنگ و لعاب می‌توانید ما را تحت تأثیر قرار دهید؟

دن ژوان: من به ندای فلک گوش می‌دهم.

دن کارلوس: چه می‌گویید؟ انتظار دارید با این حرف‌ها خودم را راضی کنم؟

دن ژوان: این تقدیر و خواسته‌ی فلک است.

دن کارلوس: شما خواهر مرا از دیر بیرون آوردید که بعد به حال خود رها کنید؟

دن ژوان: امر فلک چنین بوده است.

دن کارلوس: خانواده‌ی ما این ننگ را تحمل خواهد کرد؟

دن ژوان: مشکل خود را با فلک حل کنید.

دن کارلوس: چرا همیشه فلک؟

دن ژوان: چون این خواسته‌ی فلک است!

دن کارلوس: دن ژوان، کافی‌ست! نمی‌خواهم این‌جا با شما مبارزه کنم، اما طولی نمی‌کشد که پیدای‌تان خواهم کرد.

دن ژوان: هر کاری می‌خواهید بکنید. می‌دانید که آدم ترسویی نیستم و هر گاه نیاز باشد قادرم شمشیرم را به کار بگیرم. اکنون به خیابان تنگ و دورافتاده‌ای که به دیر منتهی می‌شود می‌روم تا بیایید. اما بدانید که من خواهان این مبارزه نیستم و فلک مرا از آن منع کرده است. اما اگر به من حمله کنید خواهیم دید چه کار خواهم کرد.

دن کارلوس: خواهیم دید، درست است، خواهیم دید!

## صحنه چهارم

### دن ژوان، اسگانارل

اسگانارل: قربان، این چه شیوه‌ای است که پیش گرفته‌اید؟ این که از بقیه بدتر است. من ترجیح می‌دادم شما را همان طور که بودید می‌دیدم. آن موقع همیشه به رستگاری شما ایمان داشتم اما حالا ناامید شده‌ام و معتقدم اگر فلک تاکنون با شما کنار آمده است ابداً نخواهد توانست این معصیت آخر را تحمل کند.

دن ژوان: برو، برو، فلک آن قدر که تو فکر می‌کنی سخت گیر نیست و اگر هر بار که انسان‌ها...

اسگانارل: آه قربان، این فلک است که با شما سخن می‌گوید و نظرش را می‌گوید.

دن ژوان: اگر فلک می‌خواهد نظرش را به من بگوید باید واضح‌تر صحبت کند که حرفش را بفهمم.

## صحنه پنجم

دن ژوان، شب‌چی به صورت زنی نقاب‌دار، اسگانارل

شب‌چی (به صورت یک زن نقاب‌دار): دن ژوان تنها یک لحظه فرصت دارد که از رأفت الهی بهره ببرد و اگر همین جا توبه نکند نابودی‌اش حتمی است.

اسگانارل: می‌شنوید، قربان؟

دن ژوان: چه کسی جرأت می‌کند این گونه سخن بگوید؟ به گمانم این صدا را می‌شناسم.

اسگانارل: آه قربان، این یک شب‌چی است. از راه رفتنش پیداست!

دن ژوان: شب‌چی، روح یا شیطان، هر چه باشد می‌خواهم ببینم چیست.

شب‌چی تغییر شکل می‌دهد و داس در دست به شکل زمان درمی‌آید.

اسگانارل: آه پروردگارا! این تغییر چهره را می‌بینید قربان؟

دن ژوان: نه، نه، هیچ چیز نمی‌تواند در دلم ترس بیندازد. می‌خواهم با شمشیرم حس کنم جسم است یا روح.

اسگانارل: آه آقا، این هم گواه و دلیل. ایمان بیاورید و فوراً توبه کنید.



دن ژوان: نه، نه، هر اتفاقی بیفتد محال است من توبه کنم. زود باش، دنبالم بیا.

صحنه ششم

مجسمه، دن ژوان، اسگانارل

مجسمه: دن ژوان، دست نگه دارید! شما دیروز به من قول دادید که با من شام بخورید.

دن ژوان: بله، کجا باید برویم؟

مجسمه: دستتان را به من بدهید.

دن ژوان: بفرمایید.

مجسمه: دن ژوان، اصرار در گناه مرگی شوم به دنبال دارد و وقتی الطاف خداوند را رد می‌کنیم راه را برای صاعقه‌ای باز می‌نماییم.

دن ژوان: آه فلک، چه حس می‌کنم؟ آتشی نامرئی می‌سوزاندم. دیگر طاقت ندارم. بدنم کوره سوزانی شده است. آه!

تندر با صدایی مهیب به همراه چند آذرخش بر دن ژوان فرو می‌آید.

زمین دهان می‌گشاید و دن ژوان را می‌بلعد و از محل فرو رفتن شعله‌های آتش زبانه می‌کشد

**اسگانارل:** خب همه از مرگ او خشنودند. فلک حقارت‌دیده، قوانین نقض‌شده، دختران فریب‌خورده، خانواده‌های آبروباخته، والدین تحقیرشده، زنانی که سختی کشیده‌اند، شوهرانی که به بن‌بست رسیده‌اند، همه و همه خشنودند. فقط منم که بی‌چاره شده‌ام، منم که بعد از این همه سال خدمت جز تماشای بی‌اعتقادی اربابم و مجازات سهمگین او پاداشی به چشم خود ندیدم.